

دختر زمینی پسر آسمانی

سارا یوسفیان



نشر آوازی بوف



دختر زمينے، پسر آسمانے

سارا يوسفیان

به كوشش: قاسم قره داغی



آواي بوف

نسر آواي بوف ۱۴۰۵

© AVAYE BUF - 2026

سرشناسه : دختر زمینی، پسر آسمانی/ داستان
عنوان و نام پدیدآور : دختر زمینی، پسر آسمانی/ سارا یوسفیان/ به کوشش: قاسم قره داغی ؛
مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ، 2026.
مشخصات ظاهری : 155 ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک : نشر اینترنتی:
موضوع : داستان / متن فارسی

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: GGKEY:5DA29HL9KH1

ISBN: GGKEY:5DA29HL9KH1

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

ادبیات، زمانی به رسالت واقعی خود نزدیک می شود که به جای پاسخ دادن، پرسش بیافریند؛ زمانی که به جای تحمیل حقیقت، خواننده را به کشف حقیقت دعوت کند؛ و زمانی که مرزهای آشنا میان واقعیت و خیال را چنان آرام و بی صدا در هم بشکند که مخاطب، بی آنکه متوجه لحظه عبور شود، خود را در جهانی تازه بیابد. «دختر زمینی، پسر آسمانی» از همین دست آثار است؛ اثری که نه می توان آن را صرفاً یک رمان تخیلی دانست، نه داستانی کودکانه، نه روایتی عاشقانه و نه اثری صرفاً فلسفی. این کتاب در نقطه تلاقی همه این جهان ها ایستاده و از هر یک، پلی به دیگری می زند.

در روزگاری که بسیاری از آثار داستانی، خواننده را تنها سرگرم می کنند و بسیاری دیگر، با انبوهی از مفاهیم انتزاعی او را خسته می سازند، این کتاب راه سومی را برمیگزیند؛ راهی که در آن تخیل، زبان اندیشه می شود و اندیشه، لباسی از روایت بر تن می کند. نویسنده، به جای آنکه فلسفه را تدریس کند، آن را زندگی می کند؛ به جای آنکه اخلاق را موعظه کند، آن را در رفتار شخصیت ها جاری می سازد؛ و به جای آنکه جهان را تعریف کند، امکان نگریستن دوباره به جهان را پیش روی مخاطب قرار می دهد.

آنچه بیش از هر چیز در این اثر جلب توجه می کند، نوع نگاه آن به انسان است. انسانی که نه قهرمانی شکستناپذیر است و نه موجودی محکوم به شکست؛ بلکه موجودی است سرشار از تضاد، تردید، ترس، امید، خیال، عشق، کنجکاوی و میل پایان ناپذیر به شناخت. در این روایت، جهان تنها از آن انسان نیست؛ هر گل، هر پرنده، هر درخت، هر قطره باران و هر موجود ناشناخته، سهمی از آگاهی و حضوری معنادار دارد. طبیعت، دیگر پس زمینه داستان نیست؛ خود به یکی از شخصیت های زنده و تأثیرگذار روایت تبدیل می شود.

«دختر زمینی، پسر آسمانی» خواننده را وادار می کند تا درباره بسیاری از باورهای بدیهی خود تجدیدنظر کند. آیا واقعیت همان چیزی است که اکثریت آن را واقعی می دانند؟ آیا تخیل، نقطه مقابل حقیقت است یا راهی برای رسیدن به لایه های پنهان آن؟ آیا متفاوت بودن، نشانه فاصله گرفتن از جهان است یا نشانه نزدیک تر شدن به حقیقتی که دیگران هنوز آن را ندیده اند؟ این پرسش ها در متن کتاب نه با شعار، بلکه در دل روایت و از خلال تجربه شخصیت ها شکل می گیرند و به همین دلیل، اثرگذاری آنها بسیار عمیق تر از هر استدلال مستقیم است.

از منظر ادبی نیز کتاب، تلاشی ارزشمند برای پیوند دادن زبان شاعرانه با روایت داستانی است. تصاویر، تنها برای زیبایی آفریده نشده اند؛ هر تصویر، استعاره ای از اندیشه ای بزرگ تر است. گفت و گوها، تنها پیش برنده داستان نیستند؛ بسیاری از آنها پنجره ای به سوی لایه های فلسفی و روان شناختی اثر می گشایند. حتی

سکوت‌ها نیز معنا دارند و آنچه ناگفته می‌ماند، گاه رساتر از آن چیزی است که بر صفحه نوشته شده است.

ویژگی مهم دیگر این اثر، احترام عمیق آن به شعور مخاطب است. نویسنده، خواننده را مصرف‌کننده منفعل داستان نمی‌داند، بلکه او را شریک خلق معنا می‌شمارد. هر فصل، امکان تفسیری تازه را فراهم می‌کند و هر بار بازخوانی کتاب، زوایایی را آشکار می‌سازد که شاید در مطالعه نخست پنهان مانده باشند. همین ظرفیت چندلایه بودن، از مهم‌ترین نشانه‌های ماندگاری آثار ادبی است؛ آثاری که با پایان یافتن آخرین صفحه، تازه در ذهن خواننده آغاز می‌شوند.

در روزگاری که سرعت، مجال تأمل را از انسان گرفته و هیاهوی بی‌پایان، فرصت شنیدن صدای درون را کمتر و کمتر کرده است، این کتاب دعوتی است به مکث؛ دعوتی برای دوباره دیدن، دوباره شنیدن و دوباره اندیشیدن. این اثر یادآوری می‌کند که شگفتی هنوز در جهان زنده است؛ کافی است نگاه خود را از عادت‌های روزمره رها کنیم و جرئت کنیم جهان را از زاویه‌ای دیگر ببینیم.

انتشارات آوای بوف همواره کوشیده است آثاری را منتشر کند که تنها به قفسه کتابخانه‌ها افزوده نشوند، بلکه در حافظه فکری و عاطفی مخاطبان نیز جایگاهی ماندگار پیدا کنند. «دختر زمینی، پسر آسمانی» نیز از همین جنس آثار است؛ کتابی که مرز میان ادبیات، فلسفه، تخیل و تأمل را درهم می‌آمیزد و مخاطب را به سفری دعوت می‌کند که مقصد نهایی آن، نه آسمان است و نه زمین، بلکه کشف دوباره انسان و جهانی است که هر روز از کنار آن عبور می‌کنیم، بی‌آنکه حقیقت شگفت‌انگیزش را ببینیم.

امید آن داریم که هر خواننده، در میان صفحات این کتاب، تنها داستانی تازه نیابد، بلکه بخشی فراموش شده از نگاه خویش به زندگی را نیز دوباره کشف کند؛ زیرا ارزش بزرگ ادبیات، نه در آن چیزی است که روایت می‌کند، بلکه در آن تغییری است که پس از بسته شدن کتاب، در ذهن و جان خواننده بر جای می‌گذارد.

نشر آوای بوف

قاسم قره‌داغی

اگر در یک شب پر ستاره از زمین به آسمان نگاه کنید بزرگی کیهان شما را شگفت زده خواهد کرد. در همین حال ناتوانی شما در دیدن و درک آن چیزی که در ورای این کره خاکی کوچک رخ می‌دهد ترسناک به نظر می‌رسد ... اما ... چه خواهید دید ... اگر... از آسمان به زمین نگاه کنید!؟

- سلام دختر مو قهوه‌ای. می‌توانی مرا ببینی؟ من اینجا هستم. درست همان جایی که به آن چشم دوخته‌ای.

دختر کوچک مو قهوه‌ای چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با دقت به نقطه کوچکی در آسمان خیره شد. یعنی چه می‌توانست باشد؟ یک پرنده؟ یک هواپیما؟ نقطه سر جایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. شاید هم خطای دید بود. آخر نزدیک یک ساعت بود که دخترک روی ایوان خانه دراز کشیده بود و به آسمان زل زده بود. از شدت نور آفتاب، سرش درد گرفته بود و مجبور شد چشم‌هایش را ببندد. چند دقیقه بعد مادر صدایش کرد و دخترک مثل فنر از جایش پرید و به داخل خانه رفت.

- آه چه حیف! او مرا ندید. چه موجود کوچک بانمکی. دفعه بعد باید به او نزدیکتر

بشوم.

همچنانکه با خودش حرف می‌زد صدایی در سرش پیچید و مجبور شد از آنجا برود. کسی او را فراخوانده بود و نباید معطل می‌کرد. بنابراین، نقطه هم مثل فنر از جایش پرید و دور شد...

پرنده کوچک روی شاخه درخت نشسته بود و دخترک را تماشا می‌کرد. دخترک مو قهوه‌ای آهسته به پرنده نزدیک شد و در حالی که به چشم‌های گرد و سیاه رنگ پرنده خیره شده بود دستش را به سویش دراز کرد. پرنده سر کوچکش را به سمت راست کج کرد و همچنان به دختر خیره ماند و از جایش تکان نخورد. همین حرکت سبب تردید دخترک شد.

- چرا پرنده از من نمی‌ترسد؟

دخترک همچنان که با خودش حرف می‌زد دستش را در هوا نگه داشته بود. یک لحظه تصمیم داشت گنجشک کوچک را بگیرد، اما لحظه‌ای بعد دچار تردید شد و کمی دستش را عقب‌تر کشید. شاید اگر پرنده واکنشی از ترس نشان داده بود و مثلاً خودش را کمی عقب‌تر می‌کشید یا بال‌هایش را باز می‌کرد تا پرواز کند، او برای گرفتن پرنده تحریک می‌شد؛ اما پرنده این کار را نکرد و فقط به چشمان او خیره ماند. دست دخترک جایی در وسط زمین و آسمان مانده بود. پرنده که انگار متوجه چیزی شده باشد آرام از جایش پرید و روی انگشت اشاره دختر نشست. دخترک که از تعجب خشکش زده بود و دهانش باز مانده بود در حالی که نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد از میزان شجاعت این موجود کوچک شگفت زده شد. چند دقیقه به همین شکل گذشت. دختر به پرنده و پرنده به دختر خیره شده بود.

معلوم نبود در ذهن هر دوی آنها چه می‌گذشت؛ اما تنها چیز روشن این بود که اتفاق عجیبی در حال رخ دادن است. پرنده آماده پرواز شد، بال‌هایش را گشود و از سرانگشتان دخترک پرواز کرد و در آسمان ناپدید شد ...

- کمی گشت زدن این دور و برها باید خیلی جالب باشد. مخصوصا وقتی که برای اولین بار به مکانی پا گذاشته باشی دلت می‌خواهد از همه سوراخ سنبه‌های آنجا سر در بیاوری. باید اعتراف کنم که در این مدت چیزهای عجیب زیادی دیده‌ام. باید همه آنها را برایش تعریف کنم. اصلا باید دفعه بعد او را هم با خودم به اینجا بیاورم. حتما خوشش می‌آید. مخصوصا وقتی که برایش از وسیله عجیبی که ساکنان اینجا برای حرارت دادن به گوشت استفاده می‌کنند تعریف کنم. یک ابزار فلزی که درون آن تکه‌های ذغال چوب داغ ریخته‌اند و سیخ‌هایی که آنها را در گوشت فرو کرده‌اند و آنها را روی ذغال چیده‌اند...

سپس در حالی که به آرامی می‌خندد با خودش فکر می‌کند:

- خنده‌دار ترین قسمت ماجرا آنجاست که این موجودات بادبزنی‌هایی به دست دارند و گوشت در حال پختن بر روی آتش را باد می‌زنند. او حتما باید این صحنه مضحک را ببیند. من که هیچ وقت نتوانستم با دیدن آن زیر خنده نزدم.

سپس در حالی که لب‌هایش را مچاله کرده بود ادامه داد:

- اصلا نمی دانم چجوری می توانند گوشت پخته شده را بخورند؛ حتی فکر کردن به آن هم حالم را بهم می زند. اصلا باید همین الان بروم و او را با خودم به اینجا بیاورم. کلی باهم می خندیم...

- ... می دانی کجای این موضوع مرا ناراحت می کند؟
- می توانم حدس بزنم ولی ترجیح می دهم خودت برایم تعریف کنی...
سرو کهنسال در حالی که اخم هایش در هم بود با دلخوری رو به دوست کوچکش کرد و گفت:
- آخر اگر به تو بگویم هم فایده ای ندارد. تو که مثل من پایت به زمین گیر نیست. کافی است بال هایت را بگشایی و در یک چشم بهم زدن جایی را که دوست نداری ترک کنی و به هر جایی که دلت می خواهد سفر کنی... اصلا ولش کن نمی خواهم تو را هم ناراحت کنم.
پرنده کوچک با عجله از شاخه ای به شاخه دیگر پرید و در حالی که پرهایش را مرتب می کرد گفت:

- درست است که این بال ها خیلی به کارم می آیند. خیلی وقت ها مرا از خطر نجات داده اند و به کمک آنها می توانم به هر جا که دلم می خواهد پرواز کنم. اما این همیشه هم نکته خوبی نیست. من هر وقت مجبور شدم از جایی مهاجرت کنم بخشی از وجودم برای همیشه در آنجا باقی ماند. وقتی پایت جایی بند شد خیلی سخت می شود از آنجا دل گند...

سرمای زمستان رو به پایان بود و گل نرگس جوان سر از برف در آورده بود. برفها در حال آب شدن بودند و درختان با کش و قوسی که به خود می دادند برفها را از سر و کول خود به زمین می ریختند. نفس زمین گرم شده بود و گل نرگس کوچک یکی از نخستین بازدمهای گرم زمین بود. زمینی که پس از گذشت ماهها سوز و سرمای زمستان آماده می شد تا پناهی گرم برای موجودات ریز و درشت ساکن خود شود؛ بنابراین، روشن است که رویش اولین جوانه های بهاری می توانست بسیار مایه دلگرمی باشد.

- آهای پروانه کوچک! سلاااام.

وقتی نرگس متوجه پروانه آبی رنگ کوچک شد که به آرامی بر روی گلبرگهایش نشست ذوق زده شد و با هیجان زیاد و با صدای بلند فریاد زد، که همین موضوع سبب شد پروانه بینوا وحشت زده شود و از جایش بپرد.

- اوه خدای من... چرا فریاد میزنی؟ مگر تا حالا پروانه ندیدی؟

نرگس کوچک که از حرکت ناگهانی خود متعجب و کمی هم خجالت زده شده بود کمی برگهایش را جمع کرد و به آرامی گفت:

- متاسفم! نمی خواستم تو را بترسانم. ولی به من کمی حق بده. چند روز است که دوباره از خاک روییدم و تو اولین موجود زنده ای هستی که با آن مواجه شدم. خب بگو ببینم چه خبرهای جدیدی داری؟

از آنجایی که پروانه ها در دشت جنب و جوش زیادی دارند معمولا خبرهای دسته اول را می توان از زبان آنها شنید. به همین خاطر هر وقت کسی از موجودات ساکن دشت به

پروانه‌ای برخورد می‌کند اولین چیزی که به او می‌گوید این سوال است: "چه خبر؟" و پروانه هم هر خبر جدیدی که به دستش برسد را مو به مو و با جزییات تعریف می‌کند. البته از آنجایی که پروانه‌ها همیشه عجله دارند و جایی بند نمی‌شوند، یا متوجه اصل ماجرا نمی‌شوند یا بیشتر وقت‌ها حرفشان را نصفه و نیمه رها می‌کنند و می‌روند. بنابراین هیچوقت نمی‌توان خبری را به طور کامل از پروانه‌ای شنید یا متوجه اصل ماجرا شد و همین موضوع سبب می‌شود گاهی اوقات سوتفاهم پیش بیاید. مثلاً یک بار به خاطر اتفاقی که برای کبوتر و مار خاکستری رخ داد که منجر به سقوط و از بین رفتن تخم‌های کبوتر شد تا مدت‌ها کسی با مار هم صحبت نمی‌شد چون او را مقصر ماجرا می‌دانستند؛ در حالی که همه فقط بخشی از ماجرا را شنیده بودند. مدت‌ها طول کشید تا همه متوجه اصل داستان شوند. ماجرا از این قرار بود که یک روز مار خاکستری در حالی که به آرامی از روی شاخه درختی که به طور اتفاقی در مسیر لانه کبوتر بود می‌گذشت متوجه تکان‌هایی در شاخ و برگ‌های نزدیک لانه کبوتر شد. نزدیک رفت تا ببیند چه خبر شده که ناگهان خودش را بین زمین و آسمان معلق دید و وقتی به هوش آمد به همراه چند تخم شکسته کبوتر بر روی زمین زیر درخت افتاده بود. وقتی سرش را به بالا چرخاند تازه متوجه شد چه اتفاقی رخ داده است. یک پرنده شکاری تخم‌های بی‌محافظ را یافته بود و مشغول خوردن تخم‌ها بود که ناگهان شاخه درخت تکان خورد و در پی آن تخم‌های کبوتر هم به پایین افتادند. کبوتر موقعی سر رسید که مار و تخم‌هایش در کنار هم روی زمین افتاده بودند و شروع به داد و فریاد و نوک زدن بر سر و روی مار بیچاره کرد. از قضا پروانه سفید خال خالی در همین لحظه از آنجا رد می‌شد و شاهد این صحنه داد و فریاد آنها بود. مار بیچاره بالاخره با هزار زحمت اصل ماجرا را برای کبوتر عصبانی توضیح داد ولی دیگر دیر شده بود چون در آن موقع پروانه در حال تعریف کردن برداشت اشتباه خود از ماجرا در کل دشت بود...

پروانه آبی به آرامی بال‌هایش را باز و بسته کرد و با لبخندی نمکین رو به نرگس کوچک گفت:

- تو دست اول‌ترین خبر امروز هستی؛ چند روزی است که همه منتظر شنیدنش هستند. باید دشت را با خبر کنم که نخستین نرگس روید...

- باز هم ببار... آنقدر ببار تا خسته شوی. آخر خودت مجبور می‌شوی دست از لجبازی برداری و آرام بگیری...

مادر رو به دخترش کرد و گفت:

- با چه کسی صحبت می‌کنی؟

دختر همچنان که به پنجره خیره مانده بود گفت:

- با آسمان حرف می‌زنم. فکر می‌کند بارانش مرا می‌ترساند.

در همین هنگام صدای بلند رعد و برق، پنجره‌های خانه را به لرزه در آورد؛ اما دخترک به‌جای اینکه بترسد اخم‌هایش درهم رفت و به پنجره نزدیک شد. با عصبانیت پنجره را باز کرد و در حالی که بلند می‌خندید با فریاد گفت:

- تمام قدرت تو همین بود؟ دیدی نترسیدم. برای ترساندن من باید بیشتر تلاش کنی، بلندتر فریاد بزنی و بیشتر بباری.

سپس در حالی که محکم پنجره را بهم می‌کوبید گفت:

- البته اگر می‌توانی...

مادر که هاج و واج دختر کوچکش را تماشا می‌کرد به سمت پنجره رفت و آن را بست تا باد و باران بیشتری به داخل اتاق نیاید. صدای رعد او را کمی ترسانده بود؛ گیج شده بود اما واکنش عجیب دخترش را به حساب بازی کودکانه او گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد...

- می‌توانی دوباره همین قطعه را بنوازی؟

معلم موسیقی با تعجب رو به پسرک کرد و در ادامه گفت:

- این قطعه را از چه کسی یاد گرفتی؟ یادم نمی‌آید قبلاً تمرین کرده باشیم!

پسرک رو به معلمش کرد و با لبخند محوی گفت:

- بله از شما یاد نگرفتم، کس دیگری به من آموخت.

سپس دوباره نگاهش را به سه‌تار دوخت و شروع به نواختن کرد. چه نوای دلنشینی؛ گویی نت‌های موسیقی مانند نقل و نبات از سرانگشتان پسرک می‌غلطیدند و به رشته‌های سه‌تار منتقل می‌شدند و پس از لغزیدن بر روی تارها و پیچیدن به دور رشته‌ها از آن خارج می‌شدند؛ به مانند گل پیچکی که جوانه‌های لطیف و نرم آن در آرزوی به آغوش کشیدن نور به دور خود می‌چرخند و رقصان و پیچان می‌خواهند خود را به نور برسانند یا دست کم خود را به نور نزدیکتر کنند... و نور، چه پدیده‌ی شگفت‌انگیزی! همه چیز و همه کس در پی آن است. هیچ چیز بدون نور دوام نخواهد آورد... اما همیشه باید حواس جمع بود؛ باید مراقب

نورهای مصنوعی گمراه کننده بود. آه که همیشه دلم برای حشراتی که شب هنگام به دور لامپ می چرخند می سوزد. بارها سعی کردم پروانه کوچکی را از گردش دیوانه وار و بیهوده-اش به دور نور مصنوعی لامپ منصرف کنم اما همیشه بی نتیجه بود. پروانه مسخ شده حاضر بود بمیرد اما از گردش پوچ خود دست بر ندارد...

پسر پس از چند لحظه نواختن را متوقف کرد و رو به معلم خود کرد و گفت:

- می خواهید بدانید راز نواختن این قطعه چیست؟

معلم که حسابی کنجکاو شده بود سرش را به نشان تایید تکان داد. پسر در حالی که تارها را به آرامی نوازش می کرد گفت:

- راز نواختن نتهای موسیقی آسان است. کافی است فقط چشم هاییت را ببندی و نفس عمیقی بکشی. نتهای خودشان را به تو می رسانند؛ به دور تو می پیچند و به دنبال راه خروج می گردند...

سپس با هیجان به چشم های معلم خیره شد و گفت:

- آخر نتهای یک جا بند نمی شوند... بستگی دارد در لحظه خروجشان از بدن در حال انجام چه کاری باشید. در این هنگام اگر انگشتانت بر روی رشته های سه تار بلغزد نتهای سرانگشتانت به سمت تارها رها می شوند. اگر قلم موی آبرنگ در دستت باشد این بار نتهای به شکل رنگ و طرح ظاهر می شوند. گاهی نتهای به شکل قطعه شعری لطیف، و گاهی به شکل قطرات آب بر روی گل های باغچه نمایان می شوند. گاهی به شکل نوازش گربه سیاه کوچک حیاط خانه و گاهی هم به شکل بوسه های لطیف عشاق...

معلم که از این پاسخ پسر کوچک شگفت زده شده بود رو به پسر کرد و گفت:

- چه کسی این حرف‌ها را به تو آموخته؟ اصلاً بگو ببینم چند سالت است؟

پسرک همچنان که به چشمان معلم خیره مانده بود گفت:

- الان و در این زمان به گمانم ۹ ساله هستم...

معلم سه‌تارش را پیش پای پسرک گذاشت و گفت:

- فکر نمی‌کنم چیز زیادی برای آموختن به تو داشته باشم. از این پس تو آموزگار من باش...

- چه آفتاب گرم و خوبی است. من که دلم می‌خواهد تا ابد زیر آفتاب دراز بکشم و فقط به آسمان خیره شوم.

همچنان که دخترک مو قهوه‌ای زیر آفتاب ملایم دراز کشیده بود و به آسمان چشم دوخته بود با خودش حرف می‌زد. عروسک پارچه‌ای که مادر بزرگ برایش دوخته بود را هم کنار خودش زیر آفتاب خوابانده بود. شاید هم داشت با عروسکش حرف می‌زد. عروسک با پارچه خاکستری رنگی دوخته شده بود و موهایی از جنس کلاف نخ سیاه رنگ دور صورتش دوخته شده بود. دخترک عاشق عروسکش بود؛ به همین خاطر لباس‌های دوران کودکی‌اش که برایش کوچک شده بودند را به تن عروسک کرده بود. هر چند دقیقه هم رو به عروسک می‌کرد تا از سلامت او مطمئن شود. همچنان که دخترک مشغول بازی و صحبت با عروسک

بود نقطه سیاه رنگ دوباره در آسمان ظاهر شد. دختر با دیدن نقطه از جایش پرید، چهارزانو نشست و رو به عروسکش کرد و گفت:

- تو هم نقطه را می بینی؟

اما عروسک که نگاه خیره و رو به جلویی داشت هیچ واکنشی نشان نداد. دخترک دوباره رو به آسمان کرد و سعی کرد بفهمد نقطه سیاه رنگ چیست! چند لحظه بعد نقطه سیاه تغییر رنگ داد؛ اول بنفش، بعد قرمز، سبز، زرد، نارنجی و در پایان به رنگ سفید درخشان در آمد؛ آنقدر که دخترک مجبور شد چشمانش را ببندد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد نقطه ناپدید شده بود. دخترک با خودش فکر کرد:

- دفعه بعد که نقطه را دیدم باید چشمانم را باز نگه دارم تا بفهمم آن چیست.

سپس رو به عروسک پارچه‌ای که همچنان به جلو خیره مانده بود کرد و گفت:

- خوش بحالت توانستی ببینی‌اش؛ اما حیف که نمی‌توانی حرف بزنی...

- بین همه گل‌هایی که در این دشت رویده تو زیباترین آنها هستی. نرگس کوچکی که زودتر از بقیه سر از خاک در آورده... مگر می‌شود شوق زندگی زیبا نباشد؟ حتی در خاک یخ‌زده هم می‌توان روزه‌ای برای رویدن پیدا کرد...

وقتی با گل نرگس صحبت می‌کرد با وقار سر جایش نشسته بود و گلبرگ‌های لطیف نرگس را نوازش می‌کرد؛ نرگس پیچ و تاب می‌داد و سرش را بلند کرد تا ببیند چه کسی با او حرف می‌زند.

- شما که هستید؟ تا بحال شما را ندیدم!

- بله درست می‌گویید. من هم نخستین بار است که شما را می‌بینم. خیلی زیبا هستید.

نرگس جوان که از این همه تعریف سر ذوق آمده بود کمی گلبرگ‌هایش را مرتب کرد و گفت:

- راستش نمی‌دانم لایق این همه تعریف شما هستم یا نه! آخر من هنوز خودم را ندیده‌ام؛ نمی‌دانم چه شکلی هستم.

تازه وارد همچنان که گلبرگ‌های لطیف نرگس را نوازش می‌کرد گفت:

- ممکن است اکنون خودت را نبینی اما روزی خودت را خواهی شناخت و آن هنگام که خودت را یافتی بهترین لحظه زندگی‌ات خواهد بود...

نرگس که کمی از سخنان تازه وارد تعجب کرده بود چیزی برای گفتن پیدا نکرد. پس تنها گفت:

- از شما سپاسگزارم.

تازه وارد نگاه مهربانی به نرگس انداخت و در یک چشم بهم زدن ناپدید شد...

- در تمام طول زندگی‌ام چنین چیزی ندیده بودم. اینجا چقدر زیباست. مخصوصاً این گل‌های زیبا با ظاهر عجیبشان؛ گل‌هایی که گلبرگ‌های آن طوری کنار هم قرار گرفته‌اند که ظاهری شبیه صندوق‌های کوچک به خود گرفته‌اند.

دخترک در حالی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود با خودش حرف می‌زد:

- بگذار نزدیکتر شوم و با دقت بیشتری ببینمشان...

وقتی دختر سرش را نزدیکتر برد برای یک لحظه جوری که انگار برق او را گرفته باشد از جایش پرید و چند متر آن طرف‌تر افتاد. گل صندوقی به شدت می‌لرزید و صدایی شبیه جینگ جینگ از آن به گوش می‌رسید. چند دقیقه بعد لرزش‌های گل کم و کمتر شد و بی-صدا سر جای خود ماند. در همین هنگام دختر که تازه به هوش آمده بود آرام از جایش بلند شد و با حالت گیج به اطرافش نگاه کرد که صدایی شنید:

- تو چطور توانستی مرا ببینی؟

دختر سرش را به طرف صدا برگرداند. هنوز سرش گیج می‌رفت. صدا از طرف گل صندوقی می‌آمد. دختر این بار با احتیاط بیشتری نزدیک شد و نگاهی به گل انداخت. درب صندوق باز بود و موجود کوچکی داخل آن نشسته بود. موجود کوچولو یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و با حالتی عصبانی به دخترک خیره شده بود.

- با تو هستم دختر غول‌پیکر. مگر مرا نمی‌بینی؟

دخترک سرش را به گل نزدیکتر کرد و با تعجب گفت:

- تو مرا پرتاب کردی فسقلی؟

موجود کوچک که با شنیدن این حرف خورش حسابی به جوش آمده بود از جایش پرید و در حالی که دستانش را به کمر زده بود با فریاد گفت:

- شاید از نظر تو من کوچک باشم اما تو نصف قدرت مرا هم نداری. شانس آوردی که ضربه محکمی به تو نزدم وگرنه معلوم نبود بتوانی از دست من جان سالم به در ببری...

دختر آرام دستش را به سمت موجود کوچک برد و گفت:

- بسیار خوب حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟ من که کاری با تو نداشتم. فقط داشتم این گل با ظاهر عجیب را تماشا می کردم.

موجود کوچک که همچنان دستش را به کمر زده بود و تمایل نداشت به دختر دست بدهد با همان حالت عصبانی ادامه داد:

- مگر به تو یاد نداده اند که به چیزی خیره نشوی؟ این گل شاید برای تو عجیب به نظر برسد اما برای من یک گل معمولی است. از طرف دیگر، اینجا محل زندگی من است و تو با این کار مرا به خطر می اندازی.

دختر که از حرف های این موجود چیزی سر در نیاورده بود پرسید:

- خطر؟ چه خطری؟

موجود کوچک که از این گفتگوی نه چندان جالب گویی دچار سردرد شده بود آرام شقیقه هایش را مالید و با صدایی خسته گفت:

- آه که شماها چقدر کنجکاو هستید. خدا نکند با چیز متفاوتی روبرو شوید؛ می-
خواهید از همه چیزش سر در بیاورید. اکنون فرصت زیادی ندارم باید بروم به کارهایم برسم.
شاید دفعه بعد که دیدمت برایت توضیح بدهم.

سپس موجود کوچک درب صندوق را بست و در یک چشم بهم زدن ناپدید شد...

- از این بالا همه چیز آرام‌تر به نظر می‌رسد؛ با خودم فکر می‌کنم آدم‌ها چه تحمل
زیادی دارند که می‌توانند در دنیای پر آشوبشان دوام بیاورند. گاهی دلم به حالشان می‌سوزد.
گاهی دلگیرم می‌کنند و گاهی خسته کننده می‌شوند. آخر هیچ وقت کاری را که باید انجام
نمی‌دهند؛ گاهی دلم می‌خواهد چیزی بگویم یا تلنگری به مغزشان بزنم اما بعد پشیمان
می‌شوم. بالاخره هر کسی باید خودش راهش را بیابد.

وقتی بر روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودند و از بالا به زمین نگاه می‌کردند افکار
مختلفی به ذهنشان می‌رسید. گاهی افکار بهم برخورد می‌کردند و به گوشه‌ای دیگر از ذهن
پرتاب می‌شدند. هر دو ساکت بودند و چیزی نمی‌گفتند. نیازی هم به گفتن نبود. وقتی افکار
به روشنی روز برای دیگری ظاهر می‌شود چیزی برای گفتن باقی نمی‌ماند.

- اما من گاهی از کارهایشان خنده‌ام می‌گیرد. به نظر من زندگی‌شان همیشه هم
آنقدر که تو می‌گویی پرهیاهو، شلخته، کسلانگ بار و ناراحت کننده نیست. برخی راه چاره-
ای برای فرار از وضعیت خود یافته‌اند و واقعا هم گاهی جواب می‌دهد.

اولی که چهره‌ای زنانه داشت رو به دومی کرد و بدون اینکه چیزی بگوید دوباره رویش را به سمت زمین برگرداند و با خود اندیشید:

- نمی‌دانم او چه چیزی در آنجا یافته که زمان زیادی را به گشتن و جستجو در زمین می‌پردازد. من که در آدم‌ها چیز جالب یا شگفت‌انگیزی ندیدم. بیشترشان به طرز وحشتناکی و پشت سر هم کارهای اشتباه انجام می‌دهند. بیشترشان همدیگر را درک نمی‌کنند و به هیچ وجه نمی‌توان به آنها فهماند که منافع شخصی‌شان به شدت در گرو منافع جمعی است. کاش به این درک ساده می‌رسیدند؛ آن وقت دنیایشان شگفت‌انگیز و تحسین‌برانگیز می‌شد.

دومی پس از اندکی کش و قوس رفتن، دستانش را پشت سرش گذاشت و به پشت دراز کشید؛ چشم‌هایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند. در همان لحظه تلنگری به پیشانی‌اش احساس کرد؛ چشمانش را باز کرد و خود را بر روی زمین یافت. او ماموریت جدیدی داشت و باید آن را به خوبی انجام می‌داد...

موجود فرازمینی پس از اینکه متوجه ماموریت جدیدش بر روی زمین شد تصمیم گرفت برای مدتی بر روی زمین زندگی کند تا بتواند از ساکنانش اطلاعات بیشتری به‌دست بیاورد. او توانست دوستان بیشماری از انواع موجودات ساکن روی زمین پیدا کند. یک گنجشک پر سر و صدا، گربه نارنجی کنجکاو و گل نرگس کوچک از نخستین دوستان او پس از ورود او به زمین به شمار می‌رفتند. پس از آن با چند گل‌یالدار، اسب‌های وحشی و یک مار زنگی هم آشنا شد؛ اما نخستین برخورد او با انسان‌ها چالش‌برانگیز بود. او هیچ

وقت نخستین برخوردش را با انسان فراموش نکرد. وقتی به طور اتفاقی به یک مرد بالغ برخورد کرد هر دو خشکشان زده بود و هیچکدام نتوانستند از جای خود حرکت کنند. مرد از شدت ترس و گیجی منگ شده بود و فرازمینی نمی‌دانست چه برخوردی داشته باشد تا او احساس امنیت بکند. تنها چیزی که به نظرش رسید این بود که تکان نخورد اما همین که خواست دستانش را به نشانه دوستی به طرف مرد دراز کند مرد از حال رفت. مرد آنقدر ترسیده بود که بیهوش بر زمین افتاد. در همین موقع فرازمینی صدای زنی را شنید. زن، همسرش را صدا می‌کرد و وقتی او را بیهوش بر روی زمین دید با عجله به سویش دوید. فرازمینی که حسابی دستپاچه شده بود چاره‌ای جز رفتن نداشت. پس نگاهی به آسمان کرد و در یک چشم بهم زدن ناپدید شد. همین موضوع سبب شد تا در برخورد با انسان‌ها بیشتر احتیاط کند چون نمی‌خواست بی‌جهت به کسی آسیب برساند. او تکه کلامی داشت که همیشه پیش از برخورد با انسان‌ها با خودش تکرار می‌کرد:

- شبیه او شو...

منظور فرازمینی از این تکه کلام این بود که وقتی کسی به انسانی نزدیک می‌شود باید شبیه او شود و مثل خودش رفتار کند. آخر انسان‌ها تحمل ندارند تا چیزهای متفاوت ببینند. تا وقتی شبیه خودشان رفتار کنی بیخیال هستند و کاری به کارت ندارند. اما امان از وقتی که با شخص متفاوتی روبرو شوند. در این وضعیت همه سعی خود را می‌کنند تا او را مثل خودشان بکنند. همه باید مثل خودشان فکر کنند، راه بروند و رفتار کنند. در این میان اگر کسی پیدا شود که به هیچ وجه شبیه خودشان نباشد و خود را ناتوان در برابر نحوه برخورد با او ببینند چاره‌ای ندارند جز اینکه از حال بروند؛ و این نتیجه‌ای بود که پس از برخورد انسان با فرازمینی رخ داد. انسان از حال رفت...

فرازمینی با خودش فکر کرد انسان بیچاره با وجود همه ضعف‌هایش همچنان برای بقا تقلا می‌کند. بقایی که ضعف‌های انسانی نخستین تهدید آن به شمار می‌رود. اما انسان یک نحوه برخورد جالب در برابر ضعف‌های خود پیدا کرده و آن نادیده گرفتن است. شاید هم چاره‌ای جز این ندارد... به هر حال ماجرای نخستین برخورد فرازمینی با انسان همین جا به پایان نرسید. مرد پس از به هوش آمدن وقتی خواست دلیل از حال رفتن خود را توضیح بدهد آنقدر پیاز داغ ماجرا را زیاد کرده بود که تقریباً همه اطرافیانش از اینکه او چگونه توانسته با یک موجود ترسناک و خطرناکی با هفت سر که موقع حرف زدن از دهانش آتش خارج می‌شد روبرو شود و آنقدر شجاع بوده که اژدهای هفت سر نتوانسته مرد را برای شام خود ببلعد، او را تحسین می‌کردند. فرازمینی که با حیرت به داستان‌پردازی‌های مرد گوش می‌کرد از تعجب شاخ درآورده بود. در همان موقع زیر لب با خودش گفت: "بی شک در کل کهکشان موجودی به خیال‌پردازی انسان پیدا نمی‌شود". فرازمینی شاید چهره کمی متفاوتی نسبت به انسان داشت اما به نظر نمی‌رسید نیازی به شش سر اضافه داشته باشد. خنده‌دارتر اینجا بود که پیش از آنکه او بخواهد حرفی بزند یا حتی حرکتی بکند تا شعله‌های آتش خیالی از دهانش خارج شود مرد از هوش رفته بود...

پس از نخستین برخورد نه‌چندان جالب فرازمینی با انسان، او تصمیم گرفت دفعه بعد که مجبور شد با انسانی روبرو شود احتیاط بیشتری بکند و بی‌گدار به آب نزند. برای همین وقتی این بار حرکات یک انسان کوچک توجهش را جلب کرد تنها کاری که کرد این بود که از دور تماشایش کند. دختر کوچک روی ایوان خانه با عروسک پارچه‌ای خود صمیمانه صحبت و بازی می‌کرد. سپس همان‌جا کنار عروسکش دراز کشید و نزدیک یک ساعت به

آسمان خیره شده بود. او داشت ابرها را تماشا می‌کرد و آن چه را که می‌دید برای عروسکش تعریف می‌کرد: یک ابر سفید به شکل خرگوش که بعد از چند دقیقه تبدیل به چهره یک انسان شد که با دهان باز در حال خواندن یک ترانه بود؛ چند دقیقه بعد همان ابر به شکل یک کرم ابرخوار در آمد و یک تکه ابر نازک و کوچک کنار خودش را بلعید. چند دقیقه بعد هم به شکل تکه ابر بی‌شکلی در آمد که تنها شکلی که دخترک شبیه به آن در ذهنش یافته بود مقداری بستنی وانیلی بود. البته بیشتر گفتگو با عروسک را در ذهنش انجام می‌داد و حرفی نمی‌زد. همین موضوع سبب شد تا توجه موجود فرازمینی جلب شود؛ بنابراین، فکری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت به نحوی که دخترک را نترساند او را متوجه حضور خودش کند. همان موقع بود که دخترک متوجه وجود یک نقطه نورانی در آسمان شد و چند دقیقه‌ای به آن خیره ماند؛ اما وقتی نتوانست ماهیت نقطه را تشخیص بدهد از جایش برخاست و به سراغ مادر که صدایش می‌کرد رفت...

با وجود انبوه مشکلات دنیای بزرگترها، دخترک دنیای کوچک خودش را داشت و همه تلاشش بر این بود که حواسش را از آنچه که در اطرافش رخ می‌داد پرت کند. او بیشتر وقتش را با عروسکش می‌گذراند و زمانی که تنها بود وارد دنیای خیالی خودش می‌شد. در این دنیای خیالی هر کاری که دلش می‌خواست انجام می‌داد. با موجودات نامریی حرف می‌زد و دوستان زیادی در دنیای خودش داشت. اما در دنیای واقعی که بقیه آن را درک می‌کردند دوستان زیادی نداشت. در نظر او دنیای خیالی واقعیت بیشتری داشت؛ در دنیای او خبری از یکنواختی و سکون دنیایی که اطرافیان آن را حقیقی می‌پنداشتند نبود. شاید در نظر اطرافیان، رفتار دخترک عجیب و غریب بود اما او اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

آنچه برای او اهمیت داشت رابطه دوستانه عمیقی بود که بین او و موجودات نامریی وجود داشت. البته موجودات نامریی از نظر دیگران نامریی بودند؛ او به وضوح آنها را می‌دید و آنقدر برایش حقیقی بودند که نمی‌توانست نادیده‌شان بگیرد. اصلاً چرا باید آنها را نادیده می‌گرفت؟ تنها به این دلیل که از نظر دیگران ممکن بود غیر طبیعی به نظر برسد؟ اما چه کسی می‌تواند مرز دقیقی بین خیال و واقعیت بکشد؟ اصلاً چگونه می‌توان قوانینی برای این موضوع طرح کرد که اگر کسی از این قوانین تخطی کرد در دسته انسان‌های غیر طبیعی قرار می‌گیرد؟ و اینکه چرا همه باید تابع یک سری رفتارهای مشخص باشند وگرنه از اجتماع طرد خواهند شد؟ مثلاً چه ایرادی دارد یک روز که به سر کار می‌رویم با قدم‌های از پشت سر در پیاده‌رو راه برویم و برای اینکه حوصله‌مان سر نرود یک گلدان گل لاله عباسی هم به عنوان هم صحبت به همراه داشته باشیم؟ شاید همان موقع که از پشت سر در حال راه رفتن هستیم لاله عباسی از ایده ما هیجان زده شود و برای اینکه ذوق خود را نشان بدهد از ما بخواهد یکی از گل‌های زیبایش را به موهای خود بیاویزیم. و چه انتخابی بهتر از لاله عباسی برای هم صحبتی می‌توان یافت؟ گلی که منحصر به فرد بودن خود را با رنگ‌های متنوع گلبرگ‌هایش فریاد می‌زند؛ به‌طوری که گاهی چند گلبرگ با رنگ‌های مختلف بر روی یک گل آذین وجود دارد. شاید از نظر بقیه گل‌ها عجیب به نظر برسد اما لاله عباسی از رنگین بودنش خجالت زده نیست و آن را ایراد در نظر نمی‌گیرد. شاید شما هم اگر یک روز یک نفر را ببینید که با یک گلدان پر از گل‌های رنگین در یک دست از پشت سر در خیابان قدم می‌زند و تازه یک گل بزرگ رنگی را هم به موهای خود آویخته است به عقل او شک کنید و حتی برایش دل بسوزانید؛ اما به شما توصیه می‌کنم اگر روزی به چنین فردی برخورد کردید سعی کنید با او هم صحبت شوید؛ شاید تصورات شما اشتباه باشد. شاید فقط دنیای او با دنیای شما متفاوت باشد. اصلاً شاید این آشنایی بد هم نباشد. بهتر است گاهی به خودمان

یادآوری کنیم که می‌توانیم متفاوت باشیم، متفاوت ببینیم و متفاوت بودن هیچ ایرادی ندارد...

آنچه که توجه فرازمینی را به سمت دخترک جلب کرد متفاوت بودن او با بقیه هم-نوعانش بود. دخترک متفاوت بود اما گاهی از متفاوت بودنش می‌ترسید و سعی می‌کرد مثل بقیه رفتار کند. از طرف دیگر مثل بقیه بودن هم برایش یکنواخت و خسته کننده بود. دنیای بقیه به دو قسمت تقسیم می‌شد: کودکی و بزرگسالی. در دوران کودکی تا حدی آزادی عمل دارید چون معمولاً بزرگترها کودکان را جدی نمی‌گیرند و بنابراین کارهایی که انجام می‌دهید حتی اگر از نظر بزرگترها اشتباه باشد به حساب کوچکی و نادانی‌تان می‌گذارند؛ اما وقتی پا به دنیای بزرگترها گذاشتید دیگر اجازه ندارید هر کاری را انجام دهید. شما بزرگ شده اید و باید از قوانین بزرگترها پیروی کنید. باید مثل بقیه آدم بزرگ‌ها رفتار کنید. در غیر این صورت یا از جمع بزرگترهای عاقل طرد می‌شوید و یا برای هماهنگ کردن خود با بقیه مجبورید سری به مطب‌های روانپزشکی بزنید و احتمالاً چند کتاب روانشناسی انگیزشی را هم در کتابخانه‌تان داشته باشید.

بهرحال، فرازمینی شیفته دخترک شد و تصمیم داشت به هر روش ممکن این را به دختر نشان بدهد. اما در این میان چالش بزرگی وجود داشت. او متعلق به سیاره دیگری بود که هزاران سال نوری با زمین فاصله داشت. همین فاصله و دوری سبب بروز تفاوت‌های چشمگیر در ویژگی‌های بدنی، روحی و فکری آنها شده بود. فرازمینی متعلق به تمدنی بسیار پیشرفته‌تر از تمدن انسانی بود؛ بنابراین دنیای آن دو بسیار باهم متفاوت بود. دنیای دختر

بسیار ساده‌تر بود و زاویه دید بسیار محدودتری نسبت به فرازمینی داشت. شاید اگر بخواهم مقایسه درستی انجام بدهم میزان پیشرفتگی چشم حلزون در برابر چشمان عقاب را در نظر بگیرید. پس روشن است که هر گونه واکنشی که عقاب در برابر حلزون انجام دهد برای حلزون نامفهوم و بسیار گیج کننده خواهد بود. برای برقراری ارتباط با حلزون باید مثل حلزون رفتار کرد و با چشمان او به اطراف نگاه کرد...

پس چاره‌ای برای فرازمینی وجود نداشت جز اینکه سعی کند بفهمد دختر چگونه به دنیا نگاه می‌کند و در برابر چالش‌های اطرافش چه واکنشی نشان می‌دهد. بنابراین چند موقعیت آزمایشی ترتیب داد و دختر را در میدان آزمایش مورد سنجش قرار داد. او باید مطمئن می‌شد که آیا متفاوت بودن دختر نسبت به سایر هم‌نوعانش تا اندازه‌ای هست که بتواند تحمل برقراری ارتباط با دنیای خارج را داشته باشد؟ از طرف دیگر برای برقراری هر نوع ارتباط باید ذهن دختر را آماده می‌کرد. به این ترتیب آزمون‌های آزمایشی خود را با ظرافت هر چه تمام‌تر انتخاب کرد و هر واکنش دختر را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد...

🚩 آزمون نخست: واقعیت و تخیل

یک روز صبح وقتی دختر از خواب بیدار شد چیز عجیبی توجهش را جلب کرد. یک پروانه سفید خال‌خالی روی انگشت اشاره دست چپ دختر نشسته بود و بال‌هایش را به آرامی باز و بسته می‌کرد. پس از لحظه‌ای کوتاه، پروانه حرکت عجیب و غیر معمولی انجام داد. او بر روی یک پایش ایستاد و مثل فنر شروع به چرخیدن به دور خود کرد. دختر که از شدت تعجب دهانش باز مانده بود نتوانست واکنش خاصی نشان دهد. پس از چند ثانیه

پروانه آرام سر جایش ایستاد و دوباره بال‌هایش را چند بار به آرامی باز و بسته کرد. سپس از جایش پرید و روی نوک بینی دخترک نشست که سبب شد دختر ناخودآگاه چشمانش را ببندد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد پروانه رفته بود. همه جای اتاق را گشت اما انگار پروانه ناپدید شده بود.

دخترک چند دقیقه سر جایش نشست و به پروانه عجیب فکر کرد. نمی‌توانست تشخیص دهد آنچه که دیده است واقعی بود یا داشت خواب می‌دید؟ از آن پس پروانه‌ها برای دختر جالب‌تر شدند. هر جایی که پروانه‌ای می‌دید به دنبالش می‌رفت و سعی می‌کرد آن را بگیرد. پس از مدتی اتفاق عجیب آن روز صبح را فراموش کرد اما هیجان دنبال کردن پروانه‌ها را نتوانست هیچ وقت فراموش کند...

پروانه خال خالی تنها مورد عجیبی نبود که دخترک با آن مواجه شده بود. از آن پس چیزهای عجیب و غریب زیادی دید و در بیشتر موارد ساکت می‌نشست و فقط تماشا می‌کرد. چون نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد و در آن لحظه چه کار کند. مثلاً یک روز بعد از ظهر وقتی روی ایوان خانه دراز کشیده بود و طبق معمول ابرها را تماشا می‌کرد شکل یکی از ابرها توجهش را جلب کرد. آسمان تقریباً صاف بود و به‌جز چند تکه ابر کوچک چیزی در آسمان نبود. ابر پفکی شکلی با رنگ طلایی در گوشه سمت چپ آسمان به آرامی شروع به حرکت کرد. آن چیزی که بیشتر برای دخترک جلب توجه کرد این بود که بقیه ابرها سر جای خود ثابت بودند و حرکتی نمی‌کردند و فقط ابر پفکی طلایی متحرک بود. ابر طلایی به حرکت خود به سمت راست آسمان ادامه داد و در جایی در وسط آسمان سر جای خود ایستاد. پس از چند لحظه انگار انفجاری در ابر رخ داده باشد ابر به هزاران نقطه نورانی طلایی رنگ تبدیل شد و شروع به پاشیدن بر روی زمین کرد. نقطه‌های طلایی به سر و روی

دخترک پاشیدند و دخترک از شدت هیجان شروع به بالا و پایین پریدن کرد. در همان لحظه مادر که با شنیدن سر و صدای دختر، از خانه بیرون آمده بود با تصور اینکه دختر کوچکش مشغول بازی است به خانه برگشت و مشغول کارهای خود شد و اصلاً به فریادهای پرهیجان دخترش که برایش از باران طلایی که سر و رویش باریده بود داستان‌سرایی می‌کرد اهمیتی نداد و تنها با یک خنده کوتاه و این جمله که "بهتر است آرام‌تر بازی کنی و زیر دست و پای من نپری چون مشغول پختن غذا هستم و کلی کار دارم که باید انجام بدهم" واکنش نشان داد.

شاید سال‌ها بعد اثری از خاطره بارش باران طلایی در ذهن دختر نمانده بود اما بی‌شک دیدن صحنه نخستین پرتوهای تابش خورشید صبحگاهی و یا نخستین پرتوهای طلایی از لابلای ابرها پس از چند ساعت بارندگی و برخورد پرتوهای باریک و سوزنی و طلایی رنگ خورشید بر روی سر و صورت دختر، حسایی او را سر ذوق می‌آورد؛ به طوری که برای لحظاتی (حتی گاهی در حد چند ثانیه) او را از همه مشکلات پیرامونش جدا می‌کرد...

واکنش دختر نسبت به اتفاقات عجیبی که برایش رخ می‌داد، لحظه‌ای یا ساعتی نبود؛ تاثیر آنها را می‌شد در ناخودآگاهش تا سال‌ها بعد نیز یافت. گرچه خودش از این تاثیرات بی‌خبر بود و گاهی دلیل برخی از احساسات و رفتارهایش را نمی‌دانست...

در مرحله بعد موجود فرازمینی تصمیم گرفت دخترک را جور دیگری با مسایل عجیب و غریب روبرو کند. اگر دختر در برخورد با موجودات عجیب احساس خطر کند چه واکنشی نشان می‌دهد؟ اینجا بود که داستان گل صندوقی و موجود عصبانی به ذهنش خطور کرد و واکنش دختر او را به هیجان آورد. دخترک بدون توجه به اینکه نتیجه برخورد با این موجود کوچک پرتاب شدنش به چند متر آن طرف‌تر بود، نزدیک آمد و سعی کرد موجود عصبانی را

آرام کند. حتی برای نشان دادن حسن نیت خود، دستش را به سویش دراز کرد و وقتی با بی‌توجهی موجود کوچک روبرو شد تنها کاری که کرد این بود که شانه‌اش را بالا انداخت و حواسش به طرف پروانه آبی رنگ کوچکی که در چند قدمی‌اش پرواز می‌کرد پرت شد. در یک لحظه گل صندوقی و موجود کوچک درون آن که می‌توانست عجیب‌ترین و ترسناک‌ترین اتفاق زندگی‌اش باشد را فراموش کرد و مثل پروانه‌ها شروع به بالا و پایین پریدن کرد. آنچه دخترک را خاص کرده بود وسعت آسودگی و انعطاف‌پذیری‌اش بود. فرازمینی شیفته این حجم از بی‌خیالی و بی‌پروایی دخترک شده بود...

آزمون دوم: تصور و رویا

واقعا معنای خواب و رویا چیست؟ این پرسشی بود که همیشه ذهن دختر را حتی تا سنین بزرگسالی درگیر خودش کرده بود. گاهی اوقات خواب چیزها یا مکان‌های عجیب و غریبی می‌بینیم که در طول زندگی و در بیداری هرگز با آنها برخورد نداشتیم. اصلا چگونه می‌شود خواب چیزهایی را دید یا چیزها و موجوداتی را تصور کرد که در جهان اطراف ما، دست کم در دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، وجودشان از نظر ما امکان پذیر نیست؟ مثلا ممکن است خواب یک ماهی پرنده را ببینیم که بر فراز دره‌ای سرسبز و بر روی قله کوه‌ها و بدون نیاز به آب، در حال پرواز است. آیا تا به حال شده خواب ببینید که در دریا به راحتی زیر آب در حال قدم زدن هستید بدون آنکه احساس خفگی داشته باشید؟ اصلا نویسندگان فیلم‌های علمی-تخیلی از کدام قسمت مغزشان برای تصور موجودات عجیب و غریب استفاده می‌کنند؟ مگر ساختار کلی مغز انسان‌ها یکسان نیست؟ و مگر نه این است که مغز

تنها نقش پردازش اطلاعات دریافتی را ایفا می‌کند؟ پس منشا این تصورات و خیالات از کجاست؟

آنچه که برای اطرافیان دخترک آشکار بود این بود که دخترک کوچک مو قهوه‌ای بسیار رویاپرداز بود. همیشه داستان‌هایی از موجودات خیالی برای مادرش تعریف می‌کرد و مادر هم صمیمانه پای صحبت و پرحرفی‌های دختر کوچکش می‌نشست. چاره دیگری هم نداشت. دختر همیشه داستان پردازی می‌کرد و با هیجان زیاد هم تعریف می‌کرد. مثلاً یکی از داستان‌هایی که بارها و بارها برای مادر تعریف کرده بود داستان سه موجود با صورت‌های تیره رنگ، گرد و عجیب بود. این سه موجود که به گفته دخترک بسیار مهربان هم بودند تقریباً همیشه همراه او و هم‌بازی‌های او بودند. این سه موجود باهم کمی تفاوت داشتند. یکی از آنها که قد بلندتری داشت شخصیت آرام‌تری داشت و جایی که اشتباهی از دخترک سر میزد تلنگر کوچکی به پیشانی‌اش میزد. دومین موجود قد متوسط داشت و معمولاً وقتی دختر احساس غم یا ناراحتی می‌کرد او را در آغوش می‌گرفت و بوسه‌ای به پیشانی‌اش می‌زد. و اما سومین موجود که نسبت به دوتای دیگر قد کوتاه‌تری داشت بیشتر وقتش را با جست و خیز کردن و پریدن به دور و اطراف دخترک صرف می‌کرد و چون از علاقه دختر نسبت به پروانه‌ها باخبر بود همیشه با یک پروانه رنگین او را غافلگیر می‌کرد؛ به این صورت که پروانه کوچکی که در دستش قایم کرده بود را به آرامی بر پیشانی دخترک می‌نشاند و از دختر می‌خواست تا رنگ پروانه را حدس بزند. از آنجایی که دخترک نمی‌توانست پروانه را ببیند اگر حدسش اشتباه از آب در می‌آمد موجود کوچک با شیطننت زیاد دور او می‌چرخید و شروع به قلقلک دادن دختر می‌کرد و دوتایی با صدای بلند می‌خندیدند... آن چیزی که در این وضعیت برای بقیه روشن بود این مساله بود که دخترک، تنهایی را به بازی با همسالان

خود ترجیح می‌داد و راحتی خیال دختر سبب می‌شد بزرگترها در مورد ارتباطات او با سایر بچه‌های هم سن و سالش اصرار زیادی نداشته باشند. بهر حال این ویژگی دختر را پذیرفته بودند. شاید هم مشکلات دنیای بزرگترها آنقدر زیاد بود که فرصت چندانی برای توجه به این موارد نداشته باشند؛ شاید هم به این دلیل که به آنها گفته شده بود نباید کودکان را زیاد جدی گرفت!

سال‌ها بعد، وقتی دختر دوران کودکی را پشت سر گذاشته بود چیز زیادی از ماجراهای دوران کودکی خود به یاد نداشت؛ فقط یک شب در طی گذراندن دوره ناامید کننده‌ای از زندگی‌اش وقتی که از نظر روحی بسیار افسرده و غمگین شده بود خواب دید شخصی ناشناس به آرامی او را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. در خواب هر چقدر سعی کرد تا چهره ناشناس را ببیند موفق نشد. چهره در هاله‌ای از مه ناپدید بود اما حس لطیف، مهربان و کودکانه‌ای که در خواب از او دریافت کرده بود آرامشی عمیق در درونش ایجاد کرده بود...

سال‌ها گذشت و دخترک کوچک موقه‌ه‌ای دهه دوم زندگی‌اش را سپری می‌کرد. در روز تولد ۱۶ سالگی هدیه‌ای از طرف یکی از دوستانش دریافت کرد که او را شگفت‌زده کرد. یک گردنبند شفاف که هیچوقت نتوانست بفهمد جنس آن از شیشه است یا سنگ یا ترکیبی از هر دو! به گفته دوستش از یک دست‌فروش سازنده صنایع دستی خریده بود. گردنبند چندان قیمتی نبود اما کار دست بود و مگر می‌شود روی کار دست‌ساز قیمت گذاشت؟ کاری که از دل برآمد، بر سرانگشتان هنرمند لغزید و یک اثر هنری پدیدار گشت.

گردنبند سنگی (یا شیشه‌ای!) به شکل دایره برش خورده بود و بر روی سطحش برش-های ریز و ظریفی داشت؛ سنگ، آن‌چنان هنرمندانه برش خورده بود که نور پس از برخورد با آن به جهات مختلف منعکس می‌شد و تغییر رنگ می‌داد. همین منحصر به فرد بودن گردنبند سبب شده بود که دختر همواره آن را بر گردن خود بیاویزد.

در یک بعدازظهر آفتابی زیبای فصل بهار، هنگامی که دختر در حال قدم زدن در پارک بود حضور شخصی بیگانه را در کنار خود حس کرد. دختر رویش را برگرداند تا آن شخص را ببیند اما کسی آن اطراف نبود. شاید خیالاتی شده بود. هوا مطبوع بود و نسیم ملایمی می‌وزید. هنوز کمی احساس دل‌پیچه می‌کرد؛ بنابراین تصمیم گرفت بر روی نیمکتی که زیر یک درخت انجیر بزرگ، درست در وسط پارک بود بنشیند و کمی استراحت کند. کمی تعجب کرد آخر هیچکس در پارک نبود. معمولاً در آن ساعت روز پارک پر از بچه‌ها و والدینشان می‌شد. اما چرا آن روز آنقدر خلوت بود؟ کمی فکر کرد؛ نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. ساعت ۵ بعدازظهر را نشان می‌داد و پنجشنبه بود. معمولاً پنجشنبه‌ها شلوغ‌تر از روزهای دیگر بود، ولی آن روز حتی یک نفر هم در اطراف دیده نمی‌شد. شاید والدین تصمیم به اعتصاب دسته جمعی علیه فرزندان کوچک پر سر و صدای خود گرفته بودند. دختر شانه‌ای بالا انداخت، چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. همراه با نسیمی ملایم رایحه‌ای خوش‌بو به مشامش رسید که او را حسابی به وجد آورد. با خودش فکر کرد:

- این بوی خوش از کجا می‌آید. تا بحال چنین بوی خوشی را حس نکرده بودم.

چشم‌هایش را باز کرد. بوی خوش رفته بود. دوباره چشم‌هایش را بست و دوباره همان بو برگشت. یعنی چه می‌توانست باشد؟ هر چه بود حسابی او را سر مست کرده بود. دلش

می‌خواست زمان تا ابد همان‌جا متوقف شود. بعد از ماجرای اعصاب خورد کنی که در هفته اخیر برایش پیش آمده بود قطعا او نیاز به چنین آرامش و خلسه ذهنی داشت.

ماجرا از این قرار بود که دختر در چند هفته اخیر دچار دلشوره عجیبی شده بود که دلیل آن را نمی‌دانست؛ گویا قرار بود ماجرای رخ دهد که هنوز خودش هم خبر نداشت؛ و بالاخره همین اتفاق هم افتاد و دلشوره تبدیل به واقعیت شد. روز جمعه هفته پیش که به دیدن یکی از دوستان نزدیکش رفته بود شاهد ماجرای شد که اصلا تصورش را هم نمی‌کرد. دختر و دوستش سرگرم مطالعه برای امتحان روز شنبه بودند و همزمان چای می‌نوشیدند. آنها دوستان صمیمی هم بودند و از آنجایی که از دوران کودکی در همسایگی هم زندگی می‌کردند بهم نزدیک بودند. دختر دوستان زیادی نداشت و همین منجر شد تا وابستگی زیادی نسبت به تنها دوستش احساس کند. دختر آنقدر به دوستش وابسته شده بود که تقریبا هر روز باید او را ملاقات می‌کرد. اما ماه‌های اخیر رفتار دوستش کمی غیرمعمول شده بود. گاهی رفتارهای عجیبی از او سر می‌زد و چند بار هم قرار ملاقاتشان را به بهانه‌ای بهم زد. چند بار هم او را در خیابان به همراه دوستان جدیدش در حال خرید و گشت و گذار دید. اما دختر آنقدر به دوستش وابسته شده بود که نمی‌توانست یا نمی‌خواست از او دور بماند. او تنها دوست همه دوران زندگی‌اش بود. بنابراین تصمیم گرفت نسبت به تغییر رفتار دوستش بی‌اهمیت بماند و خودش را هر جوری شده به دوست عزیزش نزدیک‌تر کند. تا اینکه در آن بعدازظهر جمعه کزایی به طور اتفاقی متوجه پیام‌هایی شد که بین دوستش و چند تا از همکلاسی‌هایشان در مورد خودش رد و بدل شده بود؛ او شروع به خواندن پیام‌ها کرد و وقتی به واژه‌های "آدامس"، "کنه"، "دختر خنگ" و از همه بدتر واژه "دختر عجیب و غریب" رسید ناگهان دچار دل‌پیچه و حالت تهوع شد. در آن لحظه تنها کاری که به

ذهنش رسید این بود که باید هزاران کیلومتر از همه آدم‌هایی که تا کنون آنها را می‌شناخته فاصله بگیرد. به همین خاطر به سرعت از خانه خارج شد و شروع به دویدن در خیابان کرد، تا جایی که دیگر نفسی برایش نمانده بود؛ سر جایش ایستاد و از شدت تهوع شروع به سرفه‌های پیاپی کرد. همزمان اشک می‌ریخت و از اینکه تصور می‌کرد دختر خنگ و عجیب و غریبی است حالش از خودش بهم می‌خورد.

یک هفته را با سردرگمی گذراند؛ آنقدر دچار دل‌پیچه و حالت تهوع شده بود که نتوانست سر هیچ کدام از کلاس‌هایش حاضر شود. حتی به پیام‌های دوستش که به ظاهر ابراز نگرانی می‌کرد پاسخ نداد. تا اینکه در بعدازظهر روز پنجشنبه به اصرار مادرش برای خرید از خانه خارج شد و سر راه سری به پارک نزدیک خانه زد. همان‌جا بود که بوی خوش عجیبی که تابحال نشنیده بود توجهش را جلب کرد. هر چه که بود او را سرحال آورده بود و حس دل‌پیچه هم تمام شده بود.

کل روز به این موضوع فکر می‌کرد که چطور چنین چیزی ممکن است؟! خاطرات مختلف به صورت کوتاه از بخش‌های مختلف زندگی‌اش به سراغش می‌آمدند. برخی از آنها را اصلاً یادش نمی‌آمد چه وقت رخ داده است! لحظه عجیبی بود. در یکی از خاطراتش هوا طوفانی بود و باران تندی می‌بارید. دست پدرش را گرفته بود و به سرعت در خیابان می‌دویدند تا به سرپناهی برسند. یک لحظه دستش از دست پدر رها شد و خودش را در خیابان تنها دید. هر چه به اطراف نگاه کرد پدر را نیافت. او را صدا کرد اما فایده نداشت؛ پدر را گم کرده بود. چند عابر که در حال دویدن بودند به او برخورد کردند. باران همچنان می‌بارید. از ترس شروع کرد به گریه کردن؛ اشک با قطرات باران یکی شده بود و از گونه‌هایش می‌چکید.

برای نخستین بار، دخترک کوچک مو قهوه‌ای تنهایی واقعی را حس کرده بود. تنها ماندن در یک خیابان شلوغ که کسی متوجه او نبود. در یک لحظه رعد و برق شدیدی زد و دختر از شدت ترس، گریه‌اش بند آمد. نگاهی به آسمان انداخت. ابر خاکستری تیره همچنان می‌بارید و باد هر لحظه تندتر می‌شد. دختر برای لحظه‌ای چشمانش را بست و سعی کرد تصور کند اگر آسمان صاف و آفتابی بود دنیای اطرافش چه شکلی می‌توانست باشد... "عابرین به آرامی رد می‌شدند؛ دستش از دست پدر جدا نمی‌شد و شاید پدر برایش یک بستنی قیفی هم می‌خرید. یک گربه نارنجی کوچک هم آن طرف خیابان نشسته بود و داشت با دستانش صورتش را تمیز می‌کرد. همه چیز آرام بود و دنیا به آرامی می‌چرخید..." اما واقعا همیشه این‌طور نیست. دنیا هیچ‌وقت جای کاملاً امنی برای هیچکس نیست. تا بوده همین بوده... تنها راه این است که هوشیارتر باشیم تا در خطر نیفتیم؛ و اگر به خطری برخوردیم حواسمان را جمع کنیم... همه‌ی حواسمان را جمع کنیم... باید اطرافمان را خوب ببینیم. اگر نتوانستیم ببینیم، گوشمان را تیزتر کنیم. اگر پایمان شکست از دستان کمک بگیریم. اگر قلبمان شکست از عقلمان کمک بگیریم. اگر فروریختیم دوباره بسازیم؛ دوباره بسازیم؛ دوباره بسازیم. چه زیبا گفت شاعری ناشناس "خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش... بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر".

دختر کوچک مو قهوه‌ای متوجه شد وقتی چشم‌هایش بسته است ترس کمتری را حس می‌کند. دیگر دوییدن آدم‌های اطرافش در خیابان آنقدرها هم اضطراب‌آور نبود. صدای شرشر باران و پاشیدن آب به اطراف هنگام عبور ماشین و حتی صدای رعدوبرق هم زیاد ترسناک به‌نظر نمی‌رسید. سعی کرد گوشش را تیزتر کند. صدای باز شدن یک چتر... صدای بسته شدن درب اتومبیل... صدای سرفه یک مرد... آه این صدا چقدر آشنا بود... او صدای پدرش را

می‌شناخت. صدای سرفه پدرش بود. صدا از سمت چپ می‌آمد. دخترک شروع کرد به دویدن به طرف صدا. پدر چند متر آن طرف‌تر در جمعیت به دنبال دخترش می‌گشت. دخترک دیگر از طوفان نمی‌ترسید. او پدر را یافته بود.

از روزی که دخترک در خیابان بارانی تنها ماند توانست بخشی از ترس‌های درونی‌اش را فراموش کند. تا پیش از آن روز دخترک از رعد و برق و صدای بلند آن خیلی می‌ترسید. با شنیدن صدای رعد و برق ناخودآگاه خودش را در آغوش مادر پنهان می‌کرد؛ اما آن روزی که زیر بارش شدید باران تنها ماند و آغوش مادرش را نداشت مجبور شد با ترسش روبرو شود و وقتی متوجه شد رعد و برق آن قدرها هم که تصور می‌کرد خطرناک نیست توانست بر آن غلبه کند. یکی از ترس‌های دیگر زندگی‌اش که از کودکی نیز با او همراه بود ترس از تاریکی بود. تاریکی برایش همیشه پر از مجهولات بود. جاهای تاریک برای پنهان شدن بسیار مناسب هستند. شاید به همین خاطر همیشه فکر می‌کرد کسی در گوشه تاریک خانه (که کسی حواسش به آنجا نیست) نشسته و رفتارهای او را زیر نظر گرفته است. وقتی کوچک‌تر بود برخی شب‌ها آنقدر ترسش از تاریکی زیاد می‌شد که پدر و مادر مجبور شدند چند چراغ خواب کوچک در نقاط مختلف خانه نصب کنند تا شب‌ها گوشه‌ای از خانه تاریک نماند.

با وجود همه ترسش از تاریکی، به نظر دختر تاریکی فقط یک نکته مثبت داشت و آن این بود که می‌توانست بدون هر گونه جلب توجه خودش را در آن پنهان کند و در خودش فرو برود، بدون آنکه کسی متوجه او شود. مثلاً یک روز که در پی بازی شیطنت‌آمیزش شیشه همسایه را شکسته بود با پنهان شدن در زاویه تاریک کوچه کسی او را ندید و متوجه خرابکاری‌اش نشد.

دخترک باران را دوست داشت. پس از آنکه درک کرد صدای بلند رعد آن‌طورها هم فکر می‌کرد خطرناک نیست عاشق رعد و برق و باران‌های رگباری شد. با خودش فکر کرد شاید تاریکی هم همین‌طور باشد. شاید زمانی که بتواند جرات پیدا کند و با تاریکی روبرو شود بتواند تاریکی را دوست بدارد. او می‌دانست که روزی باید تاریکی را در آغوش بگیرد و تنها پس از آن زمان است که همه مجهولات تبدیل به معلومات می‌شود.

پسر کوچک پس از اتمام کلاس موسیقی و در حالی که معلم موسیقی هنوز از صحبت‌های بالاتر از سن پسرک، بهت زده بود از کلاس خارج شد و به سمت خانه به راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که متوجه چیزی در پشت سرش شد. انگار کسی او را تعقیب می‌کرد. پسرک رویش را برگرداند اما کسی را ندید. کمی جلوتر رفت؛ و سپس با یک حرکت ناگهانی در گوشه تاریک کوچه پنهان شد و منتظر ماند. در همان لحظه صدای خنده و هیجان دختر، سکوت کوچه را شکست. دخترک کوچکی با موهای بلند قهوه‌ای با سرو صدا و خنده‌های بلند، فراغ بال و بدون توجه به اطراف، به دنبال گربه‌ای سیاه و سفید می‌دوید. وقتی دخترک به وسط کوچه رسید گربه از دیواری بالا پرید و روی دیوار نشست. دخترک ناامید از دست یافتن به گربه کوچک سر جایش ایستاد؛ اول نگاهی به دیوار انداخت اما دیوار بلندتر از آن بود که بتواند از آن بالا برود. با ناراحتی، یک پایش را به زمین کوبید، اخم‌هایش در هم رفت و نگاهی به اطراف انداخت. نزدیک غروب بود؛ کوچه خلوت بود و کسی از آنجا عبور نمی‌کرد. به‌طور ناخودآگاه توجه دخترک به گوشه تاریکی در کوچه کناری جلب شد. احساس کرد کسی در تاریکی ایستاده و او را زیر نظر گرفته است. چشم‌هایش را کمی تنگ کرد تا با دقت بیشتری به انتهای تاریک کوچه نگاه کند. به آرامی با خودش زمزمه کرد:

- اوه! انگار کسی برایم دست تکان می‌دهد.

کمی صدایش را بالا برد.

- شما که هستید؟ بیایید جلوتر... از اینجا نمی‌توانم شما را ببینم.

سایه کسی را در تاریکی دید. سایه هم یک پایش را بر زمین کوبید. همان کاری که دخترک وقتی گربه بالای دیوار پریده بود انجام داد. همین باعث شد دخترک کمی دچار تردید شود؛ اما همه شجاعت خود را جمع کرد و به سمت کوچه تاریک حرکت کرد. دخترک خیلی کنجکاو بود و می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد. پس با احتیاط فراوان وارد کوچه شد؛ قدم‌های آهسته برداشت و کمی جلوتر رفت. چند تا سنگریزه کوچک به سمتش پرتاب شد که سبب شد ناگهان سر جایش می‌خکوب شود. با خودش فکر کرد:

- حتما یکی از بچه‌های محله است و می‌خواهد مرا بترساند. اما من از کسی نمی‌ترسم. الان می‌روم جلو و حسابی حالش را جا می‌آورم.

این بار قدم‌هایش را تندتر کرد و به انتهای کوچه بن‌بست رسید. کسی آنجا نبود. هیچ-کس آنجا نبود. انتهای کوچه یک باغ بزرگ بود و دیوار بلندی داشت که بالا رفتن از آن کار ساده‌ای نبود. باغ یک درب کوچک داشت که یک قفل بزرگ هم روی آن بود. دخترک کمی گیج شد. با خودش فکر کرد شاید تاریکی او را به اشتباه انداخته و فقط دچار توهم شده باشد. در همین افکار بود که تصمیم گرفت به سمت خانه برگردد. وقتی در حال برگشت از کوچه تاریک بود از پشت سرش صدای قدم‌هایی را شنید. کسی از پشت سر به او نزدیک می‌شد. سر جایش ایستاد؛ همزمان صدای قدم‌ها هم متوقف شد. برگشت، اما باز هم کسی در کوچه نبود. قدم‌هایش را کمی تندتر کرد. پس از اینکه احساس کرد چند عدد سنگریزه از

پشت سرش به پاهایش برخورد کرد احساس ترس شدیدی کرد. تصمیم گرفت برنگردد و با سرعت هر چه تمام شروع به دویدن به سوی خانه کرد...

پس از هر شب طوفانی، طلوع دوباره آفتاب گرم و زیبا، امید بخش خواهد بود. این جمله را بارها از معلمش شنیده بود که می گفت بدی تا ابد پایدار نخواهد ماند، همچنان که خوبی نیز...

- پس فایده اینهمه جنگ و گریز چیست؟
- برای این است که بیاموزیم...
- چه چیزی را بیاموزیم؟
- چه چیزش را باید خودت پیدا کنی. دانسته های ما باهم متفاوت است پس نیازمندی های ما هم باهمدیگر فرق دارد. اگر بدانم چه چیزی را باید بیاموزم این دیگر اسمش آموختن نیست. هنر آموختن در کشف کردن است و کشف کردن یعنی پیدا کردن چیزی که تا بحال از دیدگانت مخفی مانده بود.
- خب پس پرسشتم را تغییر می دهم. چگونه بیاموزم؟ اصلا از کجا بدانم هنر آموختن دارم؟ اگر به بی راهه بروم و تصور کنم که راه درستی می روم چه؟ چطور باید این را درک کنم؟ همه قاتل ها، کلاهبردارها، دزدها و وطن فروش ها برای انجام کار خود حتما توجیحی دارند که همچنان به کار خود ادامه می دهند!
- هیچ کدام از کارهای نادرستی که گفתי نیاز به توجیح ندارد. عادت و تکرار عادت های ماست که شخصیت ما را می سازد.
- چگونه بیاموزم؟

- این پرسش نقطه شروع آموختن است. نگران نباش تو همین الان هم در حال آموختن هستی. همه ما در هر لحظه از زندگی در حال آموختن هستیم. هر وقت کتاب می‌خوانیم، هر گاه در حال پختن غذا هستیم و هر وقت در حال یادگیری مهارتی هستیم یا با دوست یا آشنایی گپ می‌زنیم داریم چیز جدیدی یاد می‌گیریم. راستش به نظر من آن چیزی که از آموختن مهمتر است این است که آموخته‌هایمان را فقط برای خودمان نگه نداریم. آنها را بیان کنیم و اجازه بدهیم یافته‌ها آزادانه در جریان باشند. باید مثل رود جاری باشیم. سنگ و سفت نباشیم.

همچنان که دخترک کوچک مو قهوه‌ای با دقت فراوان به حرف‌های پسر گوش می‌کرد، پسرک سه‌تارش را برداشت و رو به دختر کرد و با لبخند کوچکی گفت:

- آیا دوست داری آهنگی که همین امروز آن را ساختم برایت بنوازم؟

دختر با هیجان سرش را به نشان تایید تکان داد. پسر شروع به نواختن کرد؛ چه نوای دلنشینی... بی شک نوایی زمینی نبود... گویی نوایی بود که از جان برمی‌خاست و تا آسمان اوج می‌گرفت... دختر کوچک مو قهوه‌ای همچنان که دستش را زیر چانه‌اش گرفته بود، محو تماشای تارهای سه‌تاری شد که معلمش برایش می‌نواخت...

- در میان اینهمه هیاهو چگونه می‌توانم صدایت را بشنوم؟ بلندتر صحبت کن.

همچنان که جمعیت زیاد می‌شد صدا به صدا نمی‌رسید و دختر مجبور شد برای اینکه صدای پشت خط تلفن را بهتر بشنود وارد کوچه‌ای خلوت شود. صدای پشت خط تلفن گفت:

- کجا هستی؟ آنجا چقدر شلوغ است.
- آه اگر بدانی چه معرکه‌ای برپا شده! مردم زیادی جمع شده‌اند و شعار می‌دهند.
- شعار؟ برای چه؟
- دقیق نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم برای حقوق عقب مانده‌شان اینجا جمع شدند. یعنی از صدای فریادشان فهمیدم که حقوقشان را می‌خواهند.
- آیا کسی هم هست که صدایشان را بشنود یا به اعتراض آنها پاسخ بدهد؟
- به غیر از پلیس هیچ‌کس را نمی‌بینم.

پس از چند دقیقه وقتی صدای جمعیت و فریادهایشان بلندتر شد همزمان صدای چند شلیک هوایی به گوش رسید و بوی عجیب تهوع آوری در فضا پیچید. دختر که همچنان سرفه می‌کرد شروع به دویدن کرد تا از فضای مسموم خودش را نجات بدهد. همزمان، تعدادی از معترضین هم که در حال دویدن بودند به او رسیدند. یکی از معترضین وقتی به او رسید گفت:

- فکر می‌کنند با این کارها مار را ترسانند. چه خیال خامی... ما دوباره برمی‌گردیم و حق خودمان را می‌گیریم...

دختر قدم‌هایش را کمی آهسته کرد. حرف‌های معترض در گوشش پیچید... ما دوباره برمی‌گردیم... دختر با خودش فکر کرد آیا برگشتن دوباره آنها فایده‌ای هم دارد؟ این داستان همیشگی اعتراض طبقات اجتماعی برای دریافت حقوق خود از صاحبان قدرت و بی‌توجهی کسانی که حتی به خودشان زحمت نمی‌دهند با معترضان حرف بزنند و دلیل خشم‌شان را بپرسند، چه برسد به اینکه بخواهند حق و حقوق‌شان را بدهند. دختر همچنان که قدم می‌زد نگاهی به آسمان انداخت و با قلبی پر از اندوه با خودش حرف می‌زد:

- اگر به اینها همه آسمان را بدهند هم باز از همه دنیا طلبکارند. می‌خواهند همه برده بی‌چون چرایشان باشند. یقیناً هیچ‌وقت لذت باهم خندیدن را نچشیده‌اند که اینگونه با هم‌نوعانشان دشمنی می‌کنند.

همچنان که دختر در افکارش غرق شده بود گویا کسی در درونش شروع کرد به صحبت کردن. این صدای خودش نبود چون چیزی را به او گفت که او را بیشتر سردرگم کرد و به فکر فرو برد. گویا صدا می‌خواست پاسخ افکار بهم ریخته دختر را بدهد. صدا گفت:

- تو دختر مهربانی هستی و به همین خاطر همه چیز را از زاویه دید خودت نگاه می‌کنی. آن چیزی که برای تو لذت بخش است برای آن افرادی که تو صاحبان قدرت می‌نامی ذره‌ای هم اهمیت ندارد. جنس وجودی آنها متفاوت است. نه تو آنها را درک می‌کنی و نه آنها تو را...

این صدا چه بود و از کجا می‌آمد؟ دختر کمی بهت زده شد اما چون دلیل قانع‌کننده‌ای به ذهنش نرسید سعی کرد زیاد به آن فکر نکند. در این لحظه او به پلی که در وسط شهر قرار داشت رسیده بود. از بالای پل نگاهی به آب رودخانه‌ای که از زیر آن می‌گذشت انداخت. امواج آب با پیچ و تاب مسیر خود را طی می‌کردند. دختر با خودش فکر کرد:

- چه سبک بال اند این امواج خروشان. آدم بهشان حسودی‌اش می‌شود. کاش من قطره‌ای از این آب خروشان بودم. بدون دغدغه گذر می‌کردم و وقتی به مانعی می‌رسیدم سرخوشانه از رویش می‌پریدم یا از کنارش می‌گذشتم... آه که من حتی به آن سنگ هم حسودی‌ام می‌شود. اگر سنگ بودم، حتما وقتی امواج بی‌مهابا به من برخورد می‌کردند و به اطراف پرتاب می‌شدند بهشان می‌خندیدم و می‌گفتم برای اینکه مرا از سر راه خود بردارید باید بیشتر تلاش کنید. باید بیشتر بجوشید و پیچ و تاب بخورید؛ و اگر زمانی شدت امواج به قدری بود که مرا با خودش برد، خودم را به دستان امواج می‌سپردم تا مرا به جایی ببرند که تا به حال ندیدم و تجربه نکردم. شاید سفر با امواج جذاب‌تر باشد. شاید مرا به تخته سنگی کوبیدند. آن وقت من هم تکه‌ای از تخته سنگ را با خودم همراه می‌کنم. می‌خواهم همه تخته سنگ‌های دنیا سرخوشی و بی‌پروایی سفر با رودخانه را تجربه کنند. شاید در این برخوردها تکه‌ای از وجودم کنده شود! ولی بی‌شک می‌ارزد...

همچنان که دخترک غرق در افکارش بود متوجه گرمای دست کسی شد که آرام موهایش را نوازش می‌کرد. دختر رویش را برگرداند تا ببیند چه کسی است. اما با کمال

تعجب کسی را در اطراف ندید. ضربان قلبش کمی بالا رفت. در همین هنگام صدایی در درونش گفت:

- آرام باش. نترس. من دوست هستم.

دختر که حسابی ترسیده بود با فریاد گفت:

- تو که هستی؟ کجا هستی؟ بیا بیرون می‌خواهم ببینمت.

چند دقیقه گذشت اما دختر کسی را در اطراف ندید. سعی کرد گوشش را تیز کند اما صدایی نشنید. گویا صدا رفته بود...

پس از چند روز کلنجار رفتن و گفتگو با خود، دختر تصمیمش را گرفت. باید به دیدن او می‌رفت و دلیل کارش را می‌پرسید. چند ماهی بود که دختر با پسری از همسالان خود آشنا شده بود اما پسر بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای قصد داشت برای همیشه او را ترک کند و از آن شهر برود؛ و این تصمیم را فقط با دادن یک پیام کوتاه خداحافظی به او گفته بود. دختر با خودش فکر کرد: اصلاً چرا باید پسر چنین تصمیم ناگهانی آن‌هم بدون اینکه با او مشورت کند بگیرد؟ دو دلیل به ذهنش رسید: یا اینکه او کار اشتباهی انجام داده و خودش هم خبر ندارد؛ دلیل دوم اینکه پسر نادان عقل خودش را از دست داده و یک دوستی را بی‌دلیل خراب می‌کند... دختر با گذشت سه روز از آن جدایی ناگهانی، همچنان مبہوت بود و هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست دلیل این کار پسر را درک کند. به همین دلیل با پسر تماس گرفت و قرار شد همان روز همدیگر را ببینند.

اولین سوالی که دختر به ذهنش رسید و بی‌درنگ آن را از پسر پرسید این بود:

- اتفاقی افتاده؟
- نه! مگر باید اتفاقی می‌افتاد؟
- پس معنی آن پیام کوتاه چه بود؟
- فکر می‌کنم معنی پیامم کاملا روشن بود. من تصمیم خودم را گرفتم. می‌خواهم از این شهر بروم و خواستم با تو خداحافظی کنم.
- همین؟ خداحافظی کنی؟ برای همیشه؟
- در حالی که پسر به زمین چشم دوخته بود گفت:
- بله همین...

دختر که یاس و سرخوردگی و البته خشم و غم را همزمان در قلبش احساس می‌کرد بدون اینکه چیزی بگوید آنجا را ترک کرد.

پسر همچنان سر جایش ایستاده بود و به زمین چشم دوخته بود...

با وجود همه اتفاقات و افت و خیزهایی که دختر در زندگی‌اش با آن‌ها روبرو شده بود، در نهایت شگفتی، ته دلش هنوز نور امید می‌درخشید به‌طوری‌که خودش هم نمی‌دانست منشا این احساس از کجاست. پسری که فکر می‌کرد می‌تواند دوستش داشته باشد، بی‌دلیل، او را برای همیشه ترک کرده بود و با وجود اینکه هر بار که به یادش می‌افتاد واژه "پسر نادان" را با عصبانیت فراوان به زبان می‌آورد اما با گذشت چند ماه هنوز نتوانسته بود

خاطرات او را به‌طور کامل فراموش کند. مثلاً یک روز وقتی داشت در خیابان قدم می‌زد به نخستین محل ملاقاتش با پسر رسید. همان پلی که بر روی رودخانه‌ای که از وسط شهر می‌گذشت قرار داشت. روزی که برای نخستین بار پسر را روی پل دیده بود هوا بارانی بود و دختر در حالی که کلاه بارانی‌اش را تا بینی جلوی صورتش گرفته بود با عجله از روی پل می‌دوید که ناگهان به مانعی برخورد کرد و این برخورد سبب شد زمین بخورد و حسابی لباس‌هایش کثیف و خیس شود. همان موقع بود که دستی بازوهایش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. پسر، که او هم کلاه بارانی‌اش را تا روی بینی‌اش کشیده بود وقتی با عجله از روی پل می‌گذشت، دختر را ندید و همین برخورد ناگهانی سبب دوستی آنها شد؛ که البته به همان شکل ناگهانی که آغاز شد همان‌جور ناگهانی و بدون پیش‌بینی به پایان رسید.

دختر یادش آمد که روزی که آنها باهم آشنا شدند هوا حسابی بارانی و طوفانی بود اما روز جدایی آنها هوا آفتابی، روشن و براق بود و در کمال تعجب نسیم خنک و ملایم بهاری نیز می‌وزید. بی‌تردید می‌توان گفت یکی از روزهای زیبا و ملایم بهاری بود که بوی عطر شکوفه‌های سیب، هر کسی را سرمست می‌کرد. انگار نه انگار که دختر دچار شکست عشقی شده بود. گویا زمین و آسمان اصلاً برایشان مهم نبود در دل دختر چه می‌گذرد. دریغ از یک تکه ابر خاکستری در آسمان یا هر چیز غم‌انگیز و غبارآلودی که معمولاً در بیشتر رمان‌های عاشقانه خوانده بود. دختر با خودش فکر کرد اصلاً معلوم نیست نویسندگان داستان‌های عاشقانه بر چه اساسی خزعبلات مربوط به روزهای پاییزی و بارانی و غم‌انگیزی که عشاق در روزهای فراق از معشوق اشک می‌ریزند را سر هم می‌کنند. جدایی آنها هم روی همان پل رخ داد. وقتی به مجموع این اتفاقات فکر کرد خنده‌اش گرفت. همان موقع

اتفاق دیگری رخ داد که سبب شد از آن روز نه تنها دیگر به آن پسر فکر نکند بلکه اگر به یادش می‌افتاد هم حسابی خنده‌اش می‌گرفت.

دختر بچه‌ای که به نظر نمی‌رسید بیشتر از ده سال سن داشته باشد همراه مادرش از روی پل می‌گذشتند. وقتی به وسط پل رسیدند دخترک ناگهان سر جایش ایستاد و انگار چیز ترسناکی دیده باشد ناگهان جستی زد و پشت مادرش پنهان شد. در آن سوی پل یک پسر کوچک با دستی که وبال گردنش بود به پل نزدیک می‌شد. گویا اتفاقی برای پسرک افتاده و دستش شکسته بود. پسر وقتی به پل رسید و دختر و مادرش را دید مثل فنر از جایش پرید کمی به عقب رفت و در حالی که می‌دوید، از همان مسیری که آمده بود برگشت. دختر که شاهد ماجرا بود به سمت مادر دخترک رفت تا جریان را از او بپرسد. مادر در حالی که می‌خندید گفت:

- هر دو از همدیگر می‌ترسند!

دختر که با شنیدن این حرف، خیلی تعجب کرد و حسابی گیج شده بود از مادر دخترک خواست تا ماجرا را برایش تعریف کند و او این‌گونه ادامه داد:

- چند روز پیش برخوردی بین دخترم و آن پسرک پیش آمد که به نظر می‌رسد برای هیچکدامشان چندان خوشایند نبود. آن روز هوا بارانی بود و دخترم وقتی از مدرسه به خانه بازگشت سر و وضع بسیار بهم ریخته‌ای داشت. وقتی موضوع را از او پرسیدم، ماجرا را اینگونه برایم تعریف کرد: باران کم کم داشت شدیدتر می‌شد و من چون فراموش کردم چترم را با خودم ببرم حسابی خیس شدم. به همین خاطر مجبور شدم بقیه مسیر خانه را بدوم. همان‌طوری که زیر باران تند، در حال دویدن

بودم توجهی به اطرافم نداشتم و همین موضوع سبب شد به مانعی برخورد کنم و داخل چاله آب بیفتم. وقتی برخاستم و مشغول تمیز کردن گل و لای از روی لباسم شدم چیزی توجهم را جلب کرد. وقتی به مقابلم نگاه کردم پسری را دیدم که او هم روی زمین افتاده بود و با تعجب به من خیره شده بود. من و او بهم برخورد کردیم و زمین خوردیم. به سمت پسر رفتم و دستم را به نشانه کمک به سمتش دراز کردم. او دستم را گرفت و وقتی خواست از زمین بلند شود صدایی شنیدم. وقتی به سمت صدا برگشتم مردی را دیدم که با عجله به سمت ما می‌دوید و گویا پسر را صدا می‌کرد. وقتی مرد به پسر رسید با عصبانیت از او علت تاخیرش را پرسید و چند فحش آبدار نثار پسرک بیچاره کرد. سپس با شدت دست پسر را گرفت و او را کشان کشان با خودش برد. پسر همچنان که دور می‌شد نگاه غمگینی به من کرد. من آن دو را تعقیب کردم تا به مغازه ابزاریراق فروشی رسیدم. گویا پسرک شاگرد مغازه بود. مرد عصبانی صاحب مغازه بود و حتی با مشتریانش هم برخورد خوبی نداشت. در آن لحظه تصمیم گرفتم کمی سر به سر صاحب مغازه بگذارم و او را کمی ادب کنم. در چاله آبی که بر اثر باران در گوشه خیابان ایجاد شده بود دو قورباغه نشسته بودند و در آرامش برای خودشان آواز می‌خواندند. قورباغه‌ها را به آرامی برداشتم و آهسته داخل مغازه شدم. پشت ویتترین مغازه پر از جعبه بود و کسی در بین جعبه‌ها مشغول مرتب کردن وسایل بود. من با تصور اینکه او صاحب مغازه است آرام پشت سرش رفتم و ناگهان و با سر و صدای زیاد قورباغه‌ها را به طرفش پرتاب کردم. اما کسی که آنجا در بین جعبه‌ها نشسته بود پسرک بی‌نوا بود نه صاحب مغازه و وقتی مرا با قورباغه در دستانم دید از وحشت زیاد شروع به داد و فریاد کرد و آن قدر بالا و پایین پرید که به نردبان آهنی کنار دیوار برخورد کرد و نردبان بر سرش افتاد...

زن وقتی ماجرا را تعریف می کرد لبخند کوچکی به لب داشت که سعی می کرد آن را از دخترش پنهان کند و در ادامه چنین گفت:

- البته بعد از این ماجرا من به همراه دخترم برای عذرخواهی به خانه پسر رفتیم و آنها را در جریان سوء تفاهمی که پیش آمده بود قرار دادیم. اما گویا پسر بیچاره در تمام زندگی اش از قورباغه ها وحشت داشت و دخترم نادانسته این ترس را تشدید کرد. این وضعیت تنش را هر دوی آنها را تحت تاثیر قرار داد به طوری که اگر از ۲۰۰ متری باهم روبرو شوند از هم فرار می کنند.

دختر با شنیدن صحبت های زن کمی به فکر فرو رفت و سپس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد که همین سبب تعجب زن شد. دختر رو به زن کرد و گفت:

- شما دختر باهوشی دارید. اگر من هم همان روز اول دوتا قورباغه در جیب پسر نادان می گذاشتم همه چیز پیش از شروع تمام می شد و کارم به ناله و زاری نمی کشید.

سپس همچنان که می خندید از زن و دخترک خداحافظی کرد؛ از پل گذشت و به سمت خانه به راه افتاد. به صورت اتفاقی ماجرای خنده داری وسط ماجرای شکست عشقی - اش پیش آمد که نه تنها سبب شد همه چیز را فراموش کند بلکه وقتی به یاد پل و نخستین خاطره عشق ناکامش می افتاد نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. دختر با خودش فکر کرد "گاهی آنقدر یک ماجرای اتفاقی چنین به موقع و به جا رخ می دهد که انسان در اتفاقی بودن آن دچار تردید می شود..."



در آستانه درب ایستاده بود و به دختر زل زده بود. دختر که تازه از خواب بیدار شده بود کش و قوسی به بدن لاغر و باریک خود داد. سپس از جایش برخاست و پنجره اتاق را باز کرد و نفس عمیقی کشید. وقتی با نسیم خنک صبحگاهی سرحال آمد روی تخت نشست و شروع به شانه کردن موهای بلند و تاب دارش کرد. موهای قهوه‌ای رنگش با برخورد پرتوهای خورشید، طلایی رنگ شده بود. عادت همیشگی دختر این بود که هنگام بافتن موهایش، چشم‌هایش را ببندد و وقتی بافتن تمام می‌شد، دیدن ناهماهنگی در تارهای بافته شده در آینه، که به خاطر عدم تمرکز روی حرکت انگشتانش بود، او را به خنده می‌انداخت. سپس ابروهایش را درهم می‌کشید و با گفتن این جمله که "دستها باز هم نتوانستند بدون کمک چشم‌ها بیافند"، موهایش را باز می‌کرد و آن را با بی‌حوصلگی با گیره زرد رنگی که وقتی کوچک بود از کسی، که یادش نمی‌آمد که بود، کادو گرفته بود می‌بست...

اما این بار اتفاق عجیبی رخ داد... دختر طبق معمول چشم‌هایش را بست و شروع به بافتن موهایش کرد. در همین هنگام احساس کرد انگشتان کسی لابلائی موهایش به آرامی حرکت می‌کند. وقتی چشمانش را باز کرد کسی را در اطراف ندید. با تصور اینکه خیالاتی شده دوباره چشمانش را بست و شروع به بافتن موها کرد. این بار احساس کرد دست کسی دست‌های او را لمس می‌کند اما دیگر چشم‌هایش را باز نکرد و به کارش ادامه داد. با نهایت شگفتی انگشتانش را حس می‌کرد که با ظرافت پیچ و تاب می‌خورند، لابه‌لای موها حرکت می‌کنند و دسته‌های مو را بهم می‌پیچانند. وقتی بافتن تمام شد و دختر نگاهی به آینه انداخت بسیار شگفت زده شد. موها چقدر با ظرافت بافته شده بودند. از همه تعجب‌آورتر

مدل بافتن موهایش بود. او حتی اگر با چشمان باز هم انجام می‌داد، نمی‌توانست آن مدل زیبا را ببافد. دختر همچنان که مبهوت تماشای پیچ و تاب موها بود صدایی را پشت سرش شنید که می‌گفت:

- دیدی توانستی با چشم‌های بسته هم ببافی. دست‌هایت به چشم‌هایت نیازی ندارند...

دختر برگشت تا ببیند چه کسی پشت سر او ایستاده اما کسی را ندید. از ترس، بدنش یخ زد، اما تمام تلاش خود را کرد تا بر خود مسلط شود. برای اینکه بر ترسش فایق آید، در حالی که به دستانش خیره شده بود، با صدای بلند شروع به حرف زدن با خودش کرد:

- بله درست می‌گویی دست‌هایم موفق شدند بدون کمک چشم‌هایم زیبا ببافند.

سپس خودش را به پشت روی تخت انداخت، دست‌هایش را باز کرد، چشم‌هایش را بست و از روی شیطنت گفت:

- اگر کسی که کمکم کرد انقدر زیبا ببافم را ببینم حتما هدیه‌ای به او خواهم داد.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که احساس لطیف پَرمانندی چشم‌هایش را نوازش کرد. همین سبب شد دختر، که هنوز نتوانسته بود کاملاً بر ترسش غلبه کند، از جایش بپرد و به یاد عادت دوران قدیم، به زیر پتو، یعنی آخرین پایگاه دفاعیش در ایام کودکی، بخزد...

بارش باران که ابتدا به نظر می‌رسید نوید بخش روزهای خوب و پر بار باشد، چند هفته ادامه یافت؛ به‌طوری که همه را خسته کرده بود. نمی‌شد مدت زیاد بیرون از خانه ماند و ماندن در خانه به مدت طولانی هم خسته‌کننده بود. کفش و لباس‌ها گل‌آلود می‌شد؛ از شدت رطوبت زیاد لباس‌ها خشک نمی‌شد و همه را حسابی کلافه کرده بود... از همه مهم‌تر این که نجوای درونی تمام شده بود! مدتی بود که دختر "صدا" را نمی‌شنید... نوازشی حس نمی‌کرد و همه چیز به حالت معمولی قبل بازگشته بود. تصمیم گرفت دوباره موهایش را ببافد تا شاید به این بهانه، "صدا" دوباره برگردد. پس چشمانش را بست و روبروی آینه مشغول بافتن موهایش شد. هر از گاهی یکی از چشم‌هایش را یواشکی باز می‌کرد تا نحوه بافتن موهایش را بررسی کند اما خبری از آن پیچ و تاب‌های افسون‌کننده نبود. مثل همیشه چند پیچ اشتباه، ترتیب دسته‌های مو را بهم زده بود؛ که همین سبب شد دختر حسابی کلافه و عصبانی شود و کار بافتن را نیمه کاره رها کند و به سراغ همان گیره موی زرد رنگ سابق خود برود.

پس از ۱۴ روز بارش بی وقفه، بالاخره در صبح پانزدهمین روز، آفتاب از لابلای ابرها نمایان شد. دختر که با برخورد پرتوهای طلایی آفتاب، به‌سختی توانست چشم‌هایش را باز کند، لبخندی زد و با خودش گفت:

- آه که چقدر دلم برای تنگ شده بود. بالاخره خودت را نمایان کردی
زیبای طلایی...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدایی شنید... "صدا" با شیطنت گفت:

- راستش را بگو دلتنگ کدامان شدی؟ من یا خورشید؟

دختر با شنیدن "صدا" گویی مثل فنر از جای خود پرید و چهار زانو روی تخت نشست. در حالی که چشم‌هایش گرد شده بود و برق می‌زد نگاهی به اطراف انداخت اما مثل همیشه چیزی ندید...

با دیدن یک باغچه پر از نعنای وحشی و یک گربه کوچک سیاه که لابه‌لای نعنای جست و خیز می‌کرد حسابی سر ذوق آمد. یک نفس عمیق کشد. بوی نعنای همراه با نسیم خنک و مرطوب صبحگاهی حالش را حسابی جا آورد. خم شد، به آرامی شروع به نوازش گیاهان کرد و یک گیاه نعنای را به آرامی چید. در همان موقع توجهش به گربه کوچک بازیگوش جلب شد که از سر بی‌احتیاطی به داخل گودال آب افتاده و حسابی خیس شده بود. به آرامی نزدیک گربه رفت، او را به آرامی نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- می‌دانم چه حسی داری. من هم مثل تو از خیس شدن خوشم نمی‌آید. ولی نگران نباش چند دقیقه دیگر آفتاب بالا می‌آید، گرم می‌شوی و حسابی انرژی می‌گیری.

در همین موقع صدایی از پشت سر شنید. وقتی رویش را برگرداند دختر مو قهوه‌ای را دید که از دور گربه کوچک را صدا می‌کرد. گربه با شنیدن صدای دختر از جایش جست و با سرعت به طرف او که ظرف پر از غذایی در دست داشت دوید. دختر پس از کمی صحبت و نوازش گربه کوچک در حالی که کش و قوسی به بدن و دست‌هایش می‌داد و خمیازه بلندی می‌کشید به طرف باغچه نعنای رفت. پس از اینکه با گیاهان نعنای خوش و بش کرد چند شاخه نعنای چید و همچنان که با خودش حرف می‌زد، آنها را در جیب لباسش فرو کرد.

- لطفاً از اینکه شمار را چیدم دلخور نشوید. آخر آدم باید همیشه بوی خوبی بدهد. چه بویی سرمست کننده‌تر از نعنای تر و تازه...
- مرد فرازمینی همچنان که دختر را نگاه می‌کرد با خودش فکر کرد:
- این دختر با همه حرف می‌زند. شک ندارم اگر سنگ یا چوب خشکی هم در راه ببیند با آنها هم احوالپرسی می‌کند.
- و حدس او درست از آب در آمد. دختر در حالی که بی‌هوا به این طرف و آن طرف می‌پرید پایش به تکه سنگی خورد. فریادی کشید و در حالی که انگشت پایش را با دو دست گرفته بود بر زمین نشست و فحش آبداری نثار سنگ بی‌نوا کرد و گفت:
- حالا که امروز سالم خوب است و بعد از اینهمه روز بارندگی بالاخره توانستم از خانه بیرون بیایم و گردشی در باغ کنم باید مرا به یاد غصه‌هایم بیندازی؟ آه که بد موقعی را برای ضربه زدن به من انتخاب کردی...
- همچنان که دختر مشغول صحبت با تخته سنگ بود صدایی از پشت سر توجهش را جلب کرد.
- سلام. مشکلی برایتان پیش آمده؟ کمکی از من ساخته است؟
- دختر که با تعجب به پیرمردی که کنار باغچه ایستاده بود نگاه می‌کرد گفت:
- شما که هستید؟ چگونه وارد باغ شدید؟
- پیرمرد که نگاه پر مهری داشت به عصای چوبی‌اش تکیه داد و با لبخند مهربانی گفت:

- دیدم دارید با سنگ صحبت می‌کنید برایم جالب بود ببینم یک دختر می‌تواند چه حرف مشترکی با یک تکه سنگ داشته باشد؟!
- این حرف پیرمرد سبب شد دختر دوباره به یاد برخورد پایش با سنگ بیفتد و همچنان که انگشت پایش را محکم در دستش گرفته بود گفت:
- آه بله. این سنگ امروز ضربه سختی به پایم زد تا حدی که از شدت درد اشک از چشمانم فرو ریخت.
- پیرمرد کمی سرش را به راست کج کرد و گفت:
- پس من اشتباه کردم شما باهم حرف مشترکی نداشتید. برعکس در مکان و زمان نامناسب بهم برخورد کردید و...
- و در حالی که به پای دختر نگاه می‌کرد ادامه داد:
- ... و به نظر می‌رسد برخورد خوشایندی نبوده. لاقلاً برای شما دختر خانم جوان.
- دختر در حالی که انگشتان پایش را با دستانش می‌مالید رو به پیرمرد کرد و گفت:
- بله اصلاً برخورد مناسبی نبود. من و این سنگ هیچ جنبه مشترکی نداریم. من از شدت درد به خود می‌پیچم در حالی که او بدون اینکه ذره‌ای آسیب دیده باشد سر جای خود نشسته است و مطمئن هستم اگر این سنگ زنده بود از شدت

خودخواهی حتی به خودش زحمت نمی‌داد نگاهی به من بکند و بخاطر آسیبی که به پایم زده عذرخواهی کوچکی کند.

پیرمرد نگاهی به سنگ انداخت و گفت:

- اما این تو بودی که پایت را محکم به او کوبیدی.

دختر که به نظر می‌رسید حوصله‌اش حسابی سر رفته گفت:

- حالا هر چه... بهر حال این من هستم که آسیب دیدم نه او... ببینم اصلاً شما که هستید و اینجا چکار می‌کنید؟

پیرمرد به آرامی کنار پرچین نشست، سازی که با خودش آورده بود را درآورد و آماده نواختن شد. رو به دختر کرد و گفت:

- اگر دوست داری بیا کنارم بنشین تا برایت بنوازم. اینجوری درد پایت را هم فراموش می‌کنی.

پیرمرد شروع به نواختن سه‌تار کرد. دختر همان‌جا کنار سنگ نشست و به نوای موسیقی گوش می‌کرد. نوای موسیقی برایش آشنا بود گویا زمانی در جایی آن را شنیده بود. همین را به پیرمرد گفت و پیرمرد در پاسخ گفت:

- شاید وقتی بچه بودی این را شنیدی و شاید با آلت موسیقی دیگری... ببینم بلدی بنوازی؟

- خیلی دوست دارم یاد بگیرم اما تا الان فرصت مناسبی نیافتم.

- خب اگر دوست داشته باشی به تو نواختن را می‌آموزم. گیتار دوست داری؟

دختر که گویا جرقه‌ای در ذهنش ایجاد شده باشد با فریاد گفت:

- بله یادم آمد این موسیقی را کجا شنیدم. وقتی دختر کوچکی بودم پسرکی این نوا را با گیتار برایم نواخت. بله الان دقیقا یادم می‌آید. چه نوای دلنشینی بود. یادم می‌آید پسرک گفته بود خودش این نت‌ها را خلق کرده...

سپس با تعجب به پیرمرد که لبخند U شکل نمکینی بر لب داشت نگاه کرد. پیرمرد به آرامی از جایش بلند شد. سه‌تارش را برداشت و با قدم‌های آهسته ولی محکم به دختر نزدیک شد. دست‌های دختر را گرفت، او را بلند کرد و رو به دختر که همچنان مبهوت به پیرمرد خیره شده بود کرد و پس از گفتن این جمله باغ را ترک کرد و از آنجا دور شد:

- موسیقی، زبان طبیعت و ارتباط دهنده اجزای آن است. زبان طبیعت به گوش هر که خود را با آن همگام کند خوش می‌آید. موسیقی اگر از دل برآید حتی دل سنگ را هم نرم می‌کند. راز هستی همین است... پس بنواز و خوب بنواز...

دختر پس از روزها کلنجار رفتن با خود با اینکه به عواقب کار خود پی برده بود، نمی‌توانست خود را راضی به انجام ندادن آن بکند. همیشه وقتی به این موضوع فکر می‌کرد با خودش می‌گفت:

- اصلا چه کسی می‌داند مرز خوب و بد چیست؟ گاهی کاری را انجام می‌دهیم و نتیجه خوبی می‌گیریم و گاهی با انجام دادن آن ممکن است سبب بروز

فاجعه بزرگی بشویم. امیدوارم در این زمان نتیجه کارم فاجعه بار نباشد؛ که در این صورت محال است سایه آن تا زمان مرگ، بر سرم سنگینی نکند...

دختر همچنان که فکر می کرد، با خودش حرف هم میزد. این عادت را از دوران بچگی با خود داشت و زمانی که دچار مشغولیات ذهنی می شد این عادت شدیدتر از همیشه بروز پیدا می کرد. نزدیک به نیم ساعت بود که روی تخت خوابش نشسته بود و به قاب عکس روی دیوار زل زده بود. یک قاب عکس با تصویر اسبی کهربایی رنگ که در یک پس زمینه با منظره کوهستانی ایستاده بود. اسب در حالی که آرام سر جایش ایستاده بود و موهای بلند و خرمایی رنگش را به باد سپرده بود با چشم های درشت و نافذش انگار به فضای بیرون از قاب خیره شده بود؛ گویا می خواست چیزی به دختر بگوید یا چیزی را به او بفهماند اما موفق نمی شد. همیشه نگاه اسب با نگاه دختر بهم گره می خورد و مهم نبود دختر از کدام قسمت اتاق یا چه زاویه ای به اسب نگاه می کند؛ این تلاقی و گره خوردگی چشم ها همیشه وجود داشت. انگار کسی او را در اتاقش همیشه زیر نظر داشت...

پس از نیم ساعت سکوت، ناگهان دختر از جایش جهید، پلیور زمستانی را پوشید و بدون گفتن کلمه ای از خانه بیرون زد. او تصمیم خودش را گرفته بود. باید این کار را انجام می داد. باید اول به خودش و بعد به همه ثابت می کرد که دختر خنگ یا ناتوانی نیست. وقتی نزدیک پل رسید قدم هایش را کمی آهسته کرد. کمی دچار تردید شد و می خواست مسیر را برگردد اما با مشت به پایش ضربه ای زد و دوباره به راه افتاد...

اگر وسط یک طوفان بزرگ باشید نمی‌توانید خیلی متوجه اطرافتان باشید. فقط با حیرت دستتان را روی سرتان نگه می‌دارید تا اگر چیزی به‌طور اتفاقی به طرفتان پرتاب شد بتوانید از خودتان محافظت کنید. طوفان هم که با کسی شوخی ندارد؛ می‌چرخد، می‌بلعد، پرتاب می‌کند و در پایان با بهم ریختگی فراوان و بی اهمیت می‌گذارد و می‌رود. پس فقط خودتانید و خودتان... باید همه تلاش‌تان را بکنید تا جوری جاخالی بدهید که احتمال برخورد و آسیب به حداقل برسد. تازه وقتی طوفان فروکش کرد متوجه شدت خرابی‌های به بار آمده خواهید بود. این دقیقا احساسی بود که دختر در آن لحظه احساس می‌کرد. درست وسط یک طوفان کلامی ایستاده بود و فقط سعی می‌کرد به کسی برخورد نکند یا واژه‌ای به سمتش پرتاب نشود. ماجرا هم دست کمی از طوفان واقعی نداشت. بحث و جدل شدیدی بین دو نفر از دوستانش رخ داده بود و او تقریبا نقش اصلی را در ایجاد این طوفان به عهده داشت. کسی که به‌پا کننده طوفان بود خودش را در مهار آن ناتوان یافت. پس چاره‌ای نداشت جز اینکه خود را با طوفان همراه کند و با این همراهی بتواند مسیر آن را به سمت موافق هدایت کند.

ماجرا از اینجا آغاز شد که دختر متوجه رابطه پنهانی یک مرد به‌طور همزمان با دو تا از دوستان خود شد. آن مرد که با دو اسم متفاوت سعی در برقراری رابطه عاشقانه با دو نفر کرده بود به خیال خودش خیلی باهوش و سرشار از اعتماد به‌نفس بود. اشتباه او هم دقیقا همین بود. درست زمانی که احساس می‌کرد همه چیز در کنترلش است و کسی متوجه رفتارش نیست دو چشم تیزبین در نقطه‌ای تاریک، او را می‌پایید. چشم‌ها در انتظار نشستند و درست در زمان و مکان مناسب او را گیر انداختند. دختر با ترفندی زیرکانه هر دو دوستش را با مرد روبرو کرد و آنجا نقطه شروع طوفان بود...

به هر ترتیب که بود طوفان خاتمه یافت. مثل همیشه هرکسی که در مواجهه با آن بود نیز آسیب دید و زخم برداشت، اما آسیب‌ها کشنده نبود؛ یا دست کم هر کسی سعی کرد به نحوی زخم‌هایش را ترمیم کند تا بتواند برخیزد و به راهش ادامه دهد. گرچه دوستان دختر بخاطر اینکه آنها را در چنین موقعیتی قرار داده بود تا مدت‌ها با او قطع ارتباط کردند. دختر می‌توانست بدون ایجاد این طوفان و با یک گفتگوی ساده ماهیت مرد را برای دوستانش فاش کند نه اینکه هر سه‌تای آنها را در چنین موقعیتی گیر بیندازد و شرمسارشان کند. اما دختر از کارش خیلی هم ناراضی نبود؛ شاید او هم برای ترمیم زخم‌های درونی‌اش دست به چنین اقدامی زد. زخم‌هایی که از مدت‌ها پیش و با تحقیر همان دوستانش بخاطر متفاوت بودنش ایجاد شده بود. دختر با خودش فکر می‌کرد گویا زندگی در اینجا چیزی نیست بجز ترمیم زخم‌ها، زخم‌ها... و آه از این زخم‌ها...

دختر چشم‌هایش را بست؛ در همان هنگام به یاد چشمان اسب در تابلوی اتاقش افتاد. آن چشم‌ها چه می‌گفتند؟ آیا آنها هم مثل خودش از او ناامید شده بودند؟ در همان هنگام صدایی در سرش پیچید:

- تو دختر خیلی شجاعی هستی و همیشه مرا شگفت زده می‌کنی!...

دختر به سرعت چشم‌هایش را باز کرد اما کسی را ندید. فقط همان عطر خوشبوی آشنا در اطراف پیچیده بود؛ همان عطری که چند وقت پیش هنگامی که به شدت اندوهگین بود حس کرده بود...

در میان زمین و آسمان بودن حس بسیار عجیب، ترسناک و البته جالبی است. معلق بودن به شرط اینکه مطمئن باشید کسی دست شما را محکم گرفته و خیال ندارد رهایتان کند آرامش بخش است؛ اما از طرفی حس عدم تعلق به جایی یا مکانی، کمی غریب و دلتنگ کننده است. بالاخره هر کس باید جایی داشته باشد که وقتی خسته شد یا دلش از همه دنیا پر شد به آنجا پناه ببرد. این مکان می‌تواند یک شهر، یک خانه یا یک نفر باشد. شهری پر از آدم‌های هم زبان و آشنا، یا خانه‌ای دنج و راحت یا کسی که به قلب شما بسیار نزدیک باشد؛ که در آن صورت آن شخص می‌شود هم‌شهری، هم خانه‌ای و اصلاً می‌شود خود خود شما. دیگر تفاوت چندانی باهم ندارید. شما دو نفر، در حقیقت یک نفرید. آن یک نفر در ظاهر می‌تواند خواهری مهربان، دوستی صمیمی یا همسری دلسوز باشد ولی در حقیقت تکه‌ای از روح شماست که در زمانی و در جایی دیگر از شما جدا شد و اکنون دوباره همدیگر را یافتید. برای همین هم هست که خوب همدیگر را می‌شناسید چون شما تکه-هایی از یک روح هستید...

اینها جملات کتابی بود که دختر در آن شب خاص و پیش از خواب مشغول مطالعه‌اش بود. کتاب هدیه بود اما یادش نمی‌آمد آن را چه کسی و چه وقت به او داده بود. دختر با خودش فکر گفت: "امان از این حافظه ضعیف". جملات کتاب آن‌چنان به دلش نشست که اصلاً متوجه نشد چه وقت خواندن کتاب را تمام کرده است. نیمه شب بود و چشمان دختر از خستگی زیاد به سوزش افتاده بود؛ پس کتاب را کنارش گذاشت، چشمانش را بست و به خواب رفت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که خودش را در دنیایی متفاوت یافت. دنیایی پر از رنگ. انگار کسی با قلم موی نقاشی همه در و دیوار آن مکان را رنگین کرده بود. دختر

نگاهی به اطراف انداخت و با خودش گفت این هم یکی از آن خواب‌های عجیبی است که هر چند وقت به سراغم می‌آید...

تا به حال برایتان پیش آمده که آگاهانه خواب ببینید؟! دختر، بعضی وقت‌ها متوجه بود که در حال خواب دیدن است؛ به همین خاطر گاهی می‌توانست خواب‌هایش را کنترل کند. همچنان که دختر در حال خواب دیدن بود با خودش حرف می‌زد: "حالا باید چکار کنم؟" کمی در آن مکان رویایی پرسه زد و به اطراف نگاهی انداخت. در یک طرف سالن به یک درب آهنی بزرگی برخورد که رویش جمله‌ای نوشته شده بود. کمی نزدیک‌تر رفت تا راحت‌تر بتواند جمله را بخواند. روی درب نوشته شده بود:

"چشم‌هایت را باز کن و محو تماشای دنیا شو."

منظور نوشته از این جمله چه بود؟ دختر سعی کرد درب آهنی را باز کند اما با وجود آنکه هیچ قفلی نداشت، درب سنگین باز نشد. دختر کمی بیشتر تقلا کرد اما درب، خیال باز شدن نداشت. دختر با خودش فکر کرد مگر دنیای کنونی ما چه زیبایی‌های باشکوهی دارد که بتوان محو تماشای آن شد؟ به نظر او، طبیعت هم سرسخت و خشن بود. تا بوده همین بوده... گیاه‌خواران به جان گیاهان می‌افتند و گوشت‌خواران به جان گیاه‌خواران. طبیعت نامهربان است. پس هرچه که از طبیعت زاده می‌شود هم چاره‌ای ندارد جز اینکه نامهربان باشد...

دختر رویش را برگرداند و به سمت دیگر سالن به راه افتاد. هرچه که جلوتر می‌رفت رنگ‌های در و دیوار سالن بیشتر باهم مخلوط می‌شدند. هر چه راه رفت به انتهای سالن نرسید. آنقدر راه رفت که پاهایش خسته شد و رنگ‌ها آنقدر قاتی شدند که چشمش جز

سیاهی رنگ دیگری نمی‌دید. انتهای سالن تاریک بود و رنگ‌ها هم به سیاهی تبدیل شده بودند. برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. می‌خواست از همان راهی که آمده برگردد اما به دیواری برخورد کرد. چاره‌ای نبود باید راه تاریک را دنبال می‌کرد. دختر با خودش فکر کرد: "باید الان از خواب بیدار شوم؛ این خوابم خیلی طولانی شده". اما هرچه تلاش کرد نتوانست از خواب بیدار شود. کمی دچار گم‌گشتگی شد اما سعی کرد به خودش مسلط شود. پس با خودش گفت: "مثل اینکه چاره‌ای نیست باید این مسیر را طی کنم". در همین افکار بود که در انتهای تاریک و مبهم سالن نقطه کوچک سفید رنگی دید. چشم‌هایش را کمی تیز کرد تا ببیند آن نقطه چیست یا منشأ آن کجاست! نقطه آرام به سمت دختر حرکت کرد، چرخشی به دور دختر زد و به سمت بالا حرکت کرد. ناگهان نقطه تبدیل به هزاران نقطه نورانی طلایی رنگ شد و بر سر و روی دختر پاشید. دختر که محو تماشای این صحنه زیبا بود نگاهش به زیر پایش افتاد. زمین سفید رنگ شده بود. این سفیدی کم کم به اطراف و به دیوارها و در انتها به سقف رسید. همه جا سفید شده بود. در گوشه‌ای از سالن گل پیچکی را دید که پیچ و تاب خوران به سمت بالا حرکت می‌کرد. سپس صدایی از پیچک به گوش او رسید. پیچک داشت با دختر حرف می‌زد!

- من تو را خیلی دوست دارم. دوست داری پیش من بیایی؟

دختر بهت زده پاسخ داد:

- من به کسانی وابسته هستم که جدایی از آنها برایم خیلی سخت است. آنها نخ‌های اتصال من به زمین هستند.

پیچک پاسخ داد:

- بله البته آنها طناب‌های محکم اتصال تو به زمین هستند... باشد چاره‌ای نیست پس کمی بیشتر در زمین بمان.

صدا کمی مکث کرد و سپس گفت:

- حالا نفس عمیقی بکش و از خواب بیدار شو.

دختر چند نفس عمیق کشید اما نتوانست از خواب بیدار شود. در حالی که صدای اطراف را می‌شنید اما قدرت باز کردن چشم‌هایش را نداشت. صدا با لحنی کمی شیطنت آمیز به دختر گفت:

- کمی عمیق‌تر نفس بکش دختر زیبا. اگر نتوانی مجبور می‌شوم تو را با خودم ببرم.

سپس با صدای آرام و نمکین شروع به خندیدن کرد. دختر نفس عمیقی کشید و ناگهان با چند سرفه محکم و پیایی از خواب پرید. از جایش بلند شد به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خنک سر کشید. نگاهی به اطراف کرد. هنوز صبح نشده بود. همه اهل خانه خوابیده بودند. آرام به تک‌تکشان نزدیک شد و به صورتشان دقت کرد. چه چهره‌های آرام و معصومی داشتند. کمی به خوابی که دیده بود فکر کرد و دلتنگی کودکانه‌ای سراسر وجودش را فرا گرفت...

دختر کوچک مو قهوه‌ای دیگر پا به دنیای بزرگترها گذاشته بود اما هنوز نتوانست خودش را با این دنیا همراه کند؛ وقتی به زندگی بیشتر هم سن و سالانش نگاه می‌کرد

بیشترشان خانواده‌ای تشکیل داده بودند و درگیر مشکلات و کارهای مادرانه و خانه‌داری بودند. بعضی‌هاشان هم سخت مشغول کار و کسب درآمد بودند. اما دختر مو قهوه‌ای فقط توانسته بود یک کار معمولی با حقوقی معمولی در کتابخانه‌ای معمولی در شهر کوچک‌شان برای خودش دست و پا کند و به‌جز ساعات کاری اندکی که در کتابخانه که آن هم بیشتر ساعات روز خلوت بود، داشت، به ظاهر کار یا سرگرمی دیگری نداشت. بارها خودش با چشم‌هایش دیده بود دوستان و یا آشنایان قدیمی هنگامی که او را در این وضعیت می‌دیدند واکنشی جز سر تکان دادن از روی تاسف برایش نداشتند. اما هیچ‌کدام از این‌ها برای دختر اهمیت چندانی نداشت. او در مواجهه با چنین موقعیتی فقط شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و دوباره مشغول خواندن کتابی که در دستش بود می‌شد. او عاشق کتاب خواندن بود و تقریباً بیشتر کتاب‌های کتابخانه را مطالعه کرده بود. نویسندگان کتاب‌هایی که مطالعه‌شان می‌کرد دوستان حقیقی او بودند. گاهی طوفان‌های ذهنی‌اش را به کمک "دوست‌آگزوپری" به دست پرواز شبانه‌اش می‌سپرد و بر فراز ابرها سیر می‌کرد؛ و در زمانی دیگر به یاد این جمله دوستش "بوبن" در کتاب "فرا تر از بودن" افتاد که گفته بود: همواره به دنبال آن هستم که در همه چیز - حتی در بدترین‌ها - بخشی قابل تمجید و ستایش بیابم... و چقدر این جمله در آن لحظه به کارش آمد.

دختر از زندگی خودش ناامید یا سرخورده نبود. شاید در ظاهر و از نظر بقیه در زندگی‌اش پیشرفت چندانی مشاهده نمی‌شد اما اگر کسی توانایی ورود به ذهن او را داشت دنیایی رنگارنگ و عمیقی را می‌یافت که گویی بی انتها بود؛ و مگر دنیای واقعی چیزی جز همین دنیای ذهن و اندیشه‌ها است؟

دختر نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ۶ عصر را نشان می‌داد. کتابخانه باید ۲ ساعت پیش تعطیل می‌شد اما آنقدر غرق مطالعه کتاب شده بود که متوجه گذر زمان نشد؛ کتاب را بست و روی میز گذاشت و در حالی که کیفش را بر دوش گذاشته بود و از کتابخانه خارج می‌شد آرام با خودش گفت:

- مطمئن هستم اگر ۲ ساعت زودتر هم کتابخانه را تعطیل می‌کردم هیچ تفاوتی برای کسی نداشت. اگر کتابخانه بسته هم شود هیچ کس اعتراض نخواهد کرد...

آنقدر غرق تماشا و رسیدگی به گل‌ها و گیاهان باغچه شده بود که متوجه بارش باران نشد. شاید هم از بارش قطرات خنک باران بر سر و صورتش در یک بعدازظهر تابستانی بدش نمی‌آمد. نگاهی به آسمان انداخت. تکه ابر سیاه‌رنگی در وسط آسمان شروع به باریدن کرده بود اما هنوز می‌شد پرتوهای نور خورشید را از اطراف و لابلای ابر تیره دید. باران و آفتاب هر دو همزمان بودند. هرچقدر ابر تیره سعی می‌کرد بیشتر ابراز وجود کند اما خورشید از گوشه و کنار و از لابلای تیرگی، هرکجا که فرصت می‌یافت خودش را بروز می‌داد. ابر می‌بارید و خورشید هم می‌تابید. از برخورد پرتوهای خورشید به قطرات باران رنگین کمان تشکیل شده بود و در گوشه و کنار آسمان دیده می‌شد. آه که چه منظره شگفت انگیزی! دختر سرش را از زمین برگرداند و محو تماشای آسمان شد. کم کم درخشش آفتاب سبب پراکنده شدن ابرهای تیره شد و خورشید در آسمان غالب شد. دختر با خودش فکر کرد اگر ابر تیره نبود خورشید نمی‌توانست چنین رنگین کمان زیبایی بیافریند. گاهی زندگی نیز این‌گونه می‌شود؛ گاهی آسمان دلمان تیره و بارانی است اما اگر آفتاب درونمان

را گرم و روشن بداریم می‌توانیم رنگین کمانی زیبا بسازیم و چه بسا خودمان را شگفت زده کنیم...

همچنان که دختر به آسمان و خورشید تابان چشم دوخته بود متوجه چیزی در گوشه‌ای از آسمان شد. یک نقطه سیاه رنگ کوچک! کمی چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت بیشتری به نقطه چشم دوخت. نقطه به آرامی حرکت می‌کرد و به راست و چپ می‌رفت. همچنان که دختر به نقطه خیره شده بود احساس کرد نقطه هم به او خیره شده است. یعنی چه می‌توانست باشد؟! نقطه کم کم نزدیک و نزدیک‌تر شد. هر چه که نقطه به او نزدیک‌تر می‌شد دنیای اطرافش تغییر می‌کرد. ابرها به هم پیچیدند، سپس درختان حیاط و شیروانی خانه در هم فرو رفتند. در یک لحظه همه رنگ‌های محیط باهم مخلوط شدند و دنیای اطراف مثل گردبادی به دور او پیچیدند. گردباد سریع و سریع‌تر شد تا اینکه چیزی جز سیاهی در اطرافش نمی‌دید. نقطه به دورش چرخید و او را در بر گرفت و ناگهان همه جا روشن شد؛ نور اطرافش آنقدر روشن و خیره کننده بود که دختر مجبور شد چشم‌هایش را ببندد. دختر از ترس صدایش بند آمده بود و نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد. تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که چشم‌هایش را ببندد، دستانش را روی گوشش بگذارد و سعی کند کمی ذهنش را متمرکز کند. کم کم احساس خالی بودن تمام وجودش را پر کرد. این احساس تا جایی پیش رفت که اصلاً به خاطر نمی‌آورد کیست، کجاست و چه اتفاقی در حال رخ دادن است. چشم‌هایش را باز کرد، دستانش را از روی گوش‌هایش برداشت و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز در اطراف دچار خمیدگی شده بود. درختانی را دید که حالت طبیعی نداشتند و منحنی بودند؛ گل‌ها و گیاهان نیز همین‌طور... پروانه سفید رنگی از روی گل پرواز کرد و همان‌طور که با بال‌های خمیده، کج و کوله پرواز می-

کرد به او نزدیک شد و روی بینی‌اش نشست. سعی کرد پروانه را بگیرد اما همین که انگشتش پروانه را لمس کرد دچار احساس برق گرفتگی شد و همین سبب شد سریع خودش را به عقب بکشد. با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد. خودش را در دنیایی کروی دید که همه چیز به دورش در گردش بود... بله، دختر در مرکز این دایره ایستاده بود. اما چه اتفاقی افتاده بود؟! چیزهایی که می‌دید با عقلش جور در نمی‌آمد. همچنان مبهوت به اطراف و بالا و پایین نگاه می‌کرد. این تنها زمانی بود که در لحظه حضور داشت و چیزی از گذشته به یاد نداشت و همین او را بیشتر ترساند. همچنان که مبهوت و ترسان سر جایش می‌خکوب شده بود صدایی در سرش پیچید:

- من دوستت دارم دختر مو قهوه‌ای باهوش.

دختر با صدای مادرش که به او می‌گفت: "چرا ماتت برده؟ طوری به رنگین کمان خیره شدی که انگار در همه عمرت اولین بار است که یک رنگین کمان می‌بینی" به خودش آمد؛ نگاهی به اطراف کرد. می‌دانست که اتفاق عجیبی برایش رخ داده اما هرچه فکر کرد چیزی به یادش نمی‌آمد. نگاهی به درختان و گیاهان باغچه انداخت. دوباره به رنگین کمان که در گوشه آسمان در حال محو شدن بود نگاه کرد اما چیز زیادی به خاطر نیاورد. خواست خودش را با تمیزکاری و زدودن علف‌های هرز باغچه مشغول کند اما بخاطر بارندگی چند دقیقه پیش زمین حسابی گل‌آلود شده بود. پس تصمیم گرفت وسایل باغبانی را در گوشه باغچه قرار دهد و کار را به زمان دیگری موکول کند.

دختر پس از آن روز متوجه تغییرات درونی در احوالاتش شد که گاهی اوقات برای خودش هم تازگی داشت. مثلاً یک روز وقتی داشت گربه کوچک سیاه که در حیاط خانه زندگی می‌کرد را نوازش می‌کرد متوجه نگاه خیره گربه به خودش شد و در همان لحظه چیزی در درونش گفت:

- من گرسنه هستم. می‌توانی برایم کمی غذا بیاوری؟

دختر همچنان که به چشم‌های گربه نگاه می‌کرد با خودش فکر کرد خیالاتی شده و شاید عقلش را از دست داده که تصور می‌کند گربه دارد با او حرف می‌زند. اما این احساس وقتی تقویت شد که در روزی دیگر وقتی در دشت نزدیک محل زندگی‌شان مشغول گردش بود لباسش به شاخه درختی گیر کرد؛ وقتی سعی کرد شاخه را از لباسش جدا کند احساس کرد چیزی یا کسی در درونش گفت:

- لطفاً کاری کن خطری تهدید می‌کند!

دختر با تعجب به درخت نگاه کرد و متوجه شد در بالاترین نقطه جایی که یک لانه کبوتر وجود داشت یک پرنده شکاری در حال چرخ زدن و نوک زدن به تخم‌ها است. به سرعت بالای درخت رفت و سعی کرد پرنده را دور کند اما لانه دور از دسترس بود. برای همین شاخه را کمی تکان داد اما حرکت ناگهانی پرنده سبب شد لانه کبوتر که با اندکی بی‌دقتی هم ساخته شده بود از بالای درخت سقوط کند و به زمین بیفتد. دختر به سرعت از درخت پایین پرید و به سراغ لانه پرنده رفت اما متأسفانه تخم‌ها شکسته بودند و کاری از دستش برنمی‌آمد. این اتفاق تاثیر عمیقی بر او گذاشت. یعنی چه چیزی او را متوجه خطری کرد که لانه کبوتر را تهدید می‌کرد؟ یعنی واقعا درخت سعی کرد با او ارتباط برقرار کند؟

اما بیشتر از آنکه از ارتباطی که با درخت برقرار کرده بود متعجب باشد از اینکه نتوانست تخم‌ها را نجات بدهد احساس بدی داشت. شاید اگر کمی محتاط‌تر می‌بود کار بدتر نمی‌شد و لانه و تخم‌ها سر جایش بودند.

پس از اتفاق آن روز، دختر سعی کرد همه حواسش را جمع کند و به محیط اطرافش با ظرافت و دقت بیشتری توجه کند. از آن روز به بعد همه دنیا برایش مفهوم جدیدی پیدا کرد. دیگر نمی‌توانست از کنار هر پدیده‌ای با بی‌اعتنایی گذر کند. دیگر حتی از روی چمن و سبزه‌ها هم با احتیاط کامل عبور می‌کرد. باید مراقب می‌بود تا بی‌دقتی‌اش دوباره خسارت به بار نیاورد. او همیشه در برخورد با طبیعت این جمله را با خودش تکرار می‌کرد:

- باید مثل نسیم در طبیعت جاری بود. باید آنقدر ظریف و آرام باشی که طبیعت، ردی جز نوازش از تو دریافت نکند. فقط آنگاه است که آن روی سکه را خواهی دید و طبیعت با نهایت سخاوت‌مندی موهبت‌هایش را به تو هدیه خواهد کرد.

ارتباط جدیدی که دختر با طبیعت برقرار کرده بود او را کاملاً دگرگون کرد. او را، بیش از گذشته، از مفهوم کلیشه‌ای زندگی اجتماعی جدا کرد و تنها در آن زمان بود که متوجه زیبایی‌های دنیای اطرافش شد. دیگر وقتی باران می‌بارید، وقتی آفتاب از لابلای پرده ظریف اتاق به روی فرش لاکی خوشرنگ اتاق می‌تابید، وقتی جوانه کوچکی از گیاه در باغچه خانه می‌دید یا هر اتفاق به ظاهر بی‌اهمیت دیگر، او را به وجد می‌آورد؛ و البته برعکس آن هم بر او اثر عمیقی می‌گذاشت. وقتی خزانی از طبیعت در نظرش می‌آمد به شدت متاثر می‌شد. گویا تحولات طبیعت در وجود او نیز اثرگذار بود و درونش را به جوشش

وا می‌داشت. او خود را بخشی جدانشدنی از طبیعت حس می‌کرد؛ بنابراین هر اثری در طبیعت، هرچند کوچک، بر ذهن و روان او تاثیر می‌گذاشت. این تاثیر می‌توانست از طبیعت اطراف او باشد یا هر اتفاقی از هر گوشه‌ای از جهان که ممکن بود در خبرها بخواند یا بشنود.

وقتی در خبرها می‌خواند چگونه دریاچه‌ای، رودخانه‌ای یا بخشی از یک جنگل توسط انسان تخریب شده و آسیب دیده است از این حجم بی‌تفاوتی انسان و جدیتی که برای نابودی بخشی از وجود خود دارد شگفت زده و البته غمگین می‌شد. در آن لحظه با خودش فکر می‌کرد "انسان موجودی با تکامل ابتدایی است که مثل کودکی لجباز وقتی از همبازی-های خود خسته و سرخورده می‌شود شروع به پرتاب اسباب‌بازی‌هایش به اطراف می‌کند و این وسط علاوه بر آسیب به اشیا و محیط اطرافش، به خودش هم آسیب می‌رساند"؛ و وقتی بیشتر با خودش فکر می‌کرد اخم‌هایش درهم می‌رفت و ناامیدانه با خودش زمزمه می‌کرد:

- وای بر انبوه بی‌خردان. خرابکاری آنها بالاخره تر و خشک را باهم می-سوزاند.

دختر و طبیعت باهم یکی شده بودند؛ آنقدر که هر صدایی به‌جز جریان طبیعی هستی او را آزار می‌داد. او این صداها را (که گاهی ناهنجار و دلخراش نیز می‌شد) می-توانست در هر جا و هر زمانی بشنود. او سر تا پا گوش شده بود و دنیای اطرافش پر سر و صدا... برای اینکه به ماهیت انواع صداها و اطرافش پی ببرد مجبور بود ساکت باشد. دیگر کمتر از قبل صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد بیشتر شنونده باشد. منظور از انواع صداها فقط آن چیزی نبود که می‌توانست با گوش جسمانی بشنود؛ بیشتر صداها درونی بودند. چیزهایی

که از اطراف به درون آدم‌ها پرتاب می‌شدند، زخم ایجاد می‌کردند، گاهی می‌شکافتند و فریاد آدمی را از نهاد برون می‌دادند. صداهایی که با گوش جسمانی قابل شنیدن نبودند؛ صداهایی که با وجود دردآور بودن، بیشتر ارزش شنیدن داشتند.

دختر با خودش فکر کرد چه خوب می‌شد اگر همه آدم‌ها می‌توانستند صدای درون همدیگر را بشنوند. اگر این توانایی را داشتند شاید کمتر بهم آسیب می‌زدند، بیشتر باهم همدلی می‌کردند و بیشتر به‌هم احترام می‌گذاشتند. آن وقت، نه فقط با همدیگر که با سایر موجودات ساکن کره زمین هم عادلانه‌تر برخورد می‌کردند... با فکر کردن به همه این چیزها غمگین‌تر شد. همچنان که در باغچه کوچک خانه که پر از نعنای‌هایی که مادر تازه کاشه بود، ایستاده بود، نگاهی به آسمان انداخت. آسمان نیمه ابری و هوا مطبوع بود. دختر چشم-هایش را بست تا بهتر بتواند صداهای اطراف را بشنود. همه جا ساکت بود. صدای وزش نسیم ملایمی را شنید. صدا کمی نزدیک‌تر شد و موهایش را نوازش کرد. نسیم به آرامی شروع به چرخیدن به دورش کرد. دختر دستانش را باز کرد تا نوازش نسیم را در اطرافش بهتر حس کند. نسیم به دور دختر می‌چرخید و موها، چشم‌ها، گوش‌ها، لب و گردن، دست‌ها، شکم و پاهایش را نوازش می‌کرد. برخورد این نسیم چرخان به بدنش شور و شعفی در درونش ایجاد کرد و شروع به کوبیدن پاهایش بر زمین کرد. این پایکوبی جریان ایجاد شده در اطرافش را تندتر کرد و دختر را با خودش به حرکت در آورد. دختر همچنان که پا بر زمین می‌کوبید با گردش نسیم، او هم می‌چرخید. دختر می‌چرخید و دامن بلند چین-دارش مانند سایه‌بانی بر زمین افراشته شد. در همین هنگام برخورد قطرات خنک و ریز باران را بر صورت و دستانش احساس کرد؛ همچنان که صورتش را به سوی آسمان گرفته بود کف دستش را به سوی آسمان باز کرد؛ گویی می‌خواست آسمان و هر چه در آن است

او را ببینند و موهبت‌هایش را به سایش ارزانی کنند. قطرات باران پس از برخورد با دستانش بر زمین می‌افتادند. دختر همچنان که به دور خودش چرخ می‌زد حس کرد چیزی از پایین، دست‌هایش را قلقلک می‌دهد. بوی نعنای همه جا پیچیده بود. دست راستش رو به آسمان و دست چپش نعنای‌های روییده از زمین را لمس می‌کرد. او در مرکز این حرکت دایره‌وار، با قلبی پر از اندوه و پاهایی سرشار از شور زندگی، در میانه زمین و آسمان معلق بود...

- گل من بیدار شو و چشم‌هایت را باز کن.

دختر به آرامی از خواب بیدار شد و چشم‌هایش را باز کرد. یادش نمی‌آمد که شب پیش چه اتفاقی رخ داده اما مطمئن بود که چیزی غریب در جریان است. کسی یا افرادی که نمی‌دانست چه کسانی هستند و از کجا آمده‌اند به نحوی با او ارتباط برقرار کرده بودند. اگرچه ماهیت این ارتباط برای او روشن نبود اما می‌توانست حس کند که آنها خوی بدی ندارند یا دست کم به او حس بدی نمی‌دادند.

پس از آنکه دختر چشم‌هایش را باز کرد با صحنه عجیبی روبرو شد. سایه‌ای را در گوشه دیوار اتاق دید. چشم‌هایش را مالید و چند بار باز و بسته کرد اما توهم نبود. سایه یک مرد بلند قامت روی دیوار افتاده بود اما کسی در اتاق نبود. سایه بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود. دختر همچنان مبهوت به دیوار خیره شده بود. سایه حرکت کرد و آرام به او نزدیک شد و دستانش را به سایش دراز کرد. سایه دستان دختر را نوازش کرد. دختر همچنان که به سایه خیره شده بود حس لطیف و پیچک مانندی در انگشتانش احساس

کرد. شاید اگر در یک روز معمولی کسی چنین ماجرای را برایش تعریف می کرد مو به تنش سیخ می شد اما بر خلاف تصورش هیچ ترسی احساس نمی کرد. فقط از اتفاق رخ داده بسیار حیرت زده شده بود. همچنان که سایه دستش را مثل پیچک به دور دست و انگشتان دختر می چرخاند گلی زیبا از سرانگشتان دختر رویید. دختر با خودش فکر کرد "شاید دارم خواب می بینم! چه کسی می تواند چنین چیزی را باور کند؟! " اما دختر خواب نمی دید؛ سایه، گلی زیبا به او هدیه داد و سپس در یک چشم بهم زدن ناپدید شد...

آیا همه چیزهایی که می بینیم یا تجربه می کنیم دقیقا همان چیزی هستند که در ظاهر دیده می شوند؟ یا ممکن است جنبه هایی داشته باشند که از دیدگان ما پنهان شده است؟ و اگر چنین است چگونه باید متوجه زوایای پنهان اتفاقاتی که برایمان رخ می دهد بشویم؟!

این جملات، افکاری بودند که در آن روز آفتابی و درخشان، حسابی ذهن دختر را مشغول کرده بودند. دختر همچنان که قدم می زد غرق در انواع افکاری شده بود که هر لحظه در گوشه ای از ذهنش جرقه می زد و به همان سرعت خاموش می شد و فکر دیگری جایش را می گرفت. گاهی آنقدر هجوم افکار مختلف زیاد می شد که ذهنش را حسابی خسته می کرد؛ در آن لحظه فقط دلش می خواست همان جایی که هست دراز بکشد، چشمانش را ببندد و انگار که کار سنگین فکری انجام داده باشد فقط بخوابد و کسی هم کاری به کارش نداشته باشد.

پس از چند روز حبس کردن خودش در خانه بالاخره تصمیم گرفت از خانه بیرون بزند و در هوای لطیف بعدازظهر که نه گرم بود و نه سرد، نه باد می‌وزید و نه صدای پرنده‌ای شنیده می‌شد در خیابان قدم بزند. فصل پاییز بود و هوا نسبتاً مطبوع. فقط صدای خش خش برگ‌های خشک و نیمه خشک را زیر پایش حس می‌کرد. عجب سکوت سنگینی حکم فرما بود و چه سکوت بجایی هم بود. البته این سکوت را فقط دختر حس می‌کرد؛ شاید چون غرق در فکر بود صدای اطراف را نمی‌شنید. حتی متوجه تغییر وضعیت هوا هم نشد و وقتی به خودش آمد که کاملاً خیس آب شده بود و آب از سر و رویش به زمین می‌چکید. فقط همان لحظه بود که متوجه شد چه مسیر طولانی را پیاده طی کرده است. تصمیم گرفت پیاده مسیر را برگردد. باران همچنان می‌بارید. آدم‌های دوروبر که از بارش ناگهانی باران غافلگیر شده بودند هر چیزی که دستشان بود را بالای سر گرفته بودند تا خیس نشوند. برخی هم چتر در دست داشتند و همه با عجله می‌خواستند خودشان را به سرپناهی برسانند. دختر با خودش فکر کرد او که حسابی خیس آب شده پس چه فرقی می‌کند که آرام قدم بردارد یا مسیر برگشت به خانه را بدود. پس کمی سر جایش ایستاد، نگاهی به آسمان انداخت و سپس با قدم‌های آهسته راه خانه را در پیش گرفت.

وقتی به خانه رسید مادر را دید که با نگرانی به سویش می‌دود. مادر در حالی که یک حوله در دست داشت با عجله به سوی دخترش دوید، دست‌هایش را محکم گرفت و او را کشان کشان به داخل خانه برد. دختر وقتی وارد اتاقش شد با چیز عجیبی روبرو شد. یکی از عروسک‌های پارچه‌ای که خودش ساخته بود و چند وقت پیش آن را گم کرده بود سر جایش آویزان شده بود. یک عروسک پارچه‌ای به رنگ‌های قهوه‌ای، نارنجی و زرد با چشم-هایی از جنس دکمه صدفی نقره‌ای. دختر اسم این عروسک که خیلی دوستش داشت را

"آبان" گذاشته بود. دختر وقتی عروسک را ساخت آن را با یک نخ کاموایی در اتاقش آویزان کرد تا همیشه جلوی چشمش باشد. اما یک روز صبح عروسک به صورت ناگهانی ناپدید شد. دختر همه جای خانه را زیر و رو کرد اما اثری از عروسک محبوبش نبود؛ و حالا پس از چند هفته عروسک دوباره برگشت سر جایش! او عروسک را برداشت و سراغ مادر رفت اما مادر از این ماجرا بی‌اطلاع بود. دختر به فکر فرو رفت؛ اتفاقی در حال رخ دادن بود. انگار کسی می‌خواست او را متوجه چیزی بکند یا توجهش را به نحوی جلب کند اما همه چیز برای دختر مبهم بود و این ابهام آزار دهنده بود.

پس از ساعت‌ها فکر و خیال و نگرانی و ترس بالاخره خوابش برد. نزدیک صبح و خورشید در حال طلوع بود. هنوز نیم ساعت از خوابش نگذشته بود که با صدای بلندی از خواب پرید. صدا شبیه برخورد دو شیء فلزی بهم‌دیگر بود. دختر چشم‌هایش را باز کرد اما چیزی ندید. با تصور اینکه خواب دیده دوباره چشم‌های سنگینش را بست و سعی کرد بخوابد. این بار احساس کرد چیز لطیفی مثل پر کف پایش را لمس می‌کند؛ با ترس زیاد از جا جست و خودش را زیر پتو پنهان کرد. به آرامی گوشه پتو را بلند کرد تا ببیند آیا کسی در اتاقش هست یا نه؟! کسی در اتاق نبود و به‌جز صدای چند گنجشک که با دیدن نخستین پرتوهای خورشید شروع به آواز خواندن و پریدن به این طرف و آن طرف می‌کردند صدای دیگری شنیده نمی‌شد. نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد حتماً به‌خاطر بی‌خوابی شب گذشته دچار توهم شده است؛ پس تصمیم گرفت دوباره سعی کند بخوابد. چشم‌هایش را بست و از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفت.

گاهی نمی‌توان خواب را از بیداری تشخیص داد. تخیل و واقعیت هم همین‌گونه هستند؛ خیلی از چیزها که زمانی فقط در تخیلات انسانی جای داشتند اکنون شکل واقعیت به خود گرفته‌اند. آیا کسی که در قرون وسطی زندگی می‌کرده می‌توانست حتی تصور کند که زمانی فرا برسد که دو نفر که با فاصله هزاران کیلومتر نسبت به هم زندگی می‌کنند بدون اینکه نیاز به سفر داشته باشند در حالی که هر دو در خانه خودشان و روی صندلی راحتی خودشان نشسته‌اند با استفاده از یک ابزار ساده به راحتی همدیگر را ببینند و باهم صحبت کنند؟ پس می‌توان گفت زمان تعیین کننده تخیل و واقعیت است. چیزی که اکنون غیر قابل باور است، در زمانی دیگر می‌تواند تبدیل به واقعیتی بدیهی شود.

دختر در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید نگاهی به ساعت روی میز کرد. ساعت هفت صبح بود و هوا روشن شده بود. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. باران بند آمده بود ولی زمین هنوز خیس بود و می‌شد قطرات آب را که از شیروانی می‌چکید دید. پرندگان شروع به جست و خیز کرده بودند و به دنبال یافتن دانه‌ای یا تکه نانی از این سو به آن سو می‌پریدند. دختر پنجره را باز کرد؛ نسیم خنک صبحگاهی به صورتش خورد و او را حسابی سرحال کرد. با یک حرکت از میان پنجره به بیرون خزید و با پای برهنه بر روی موزاییک سرد بالکن قدم زد. کف پایش سرمای لطیفی احساس کرد. نگاهی به آسمان انداخت. هوا نیمه ابری و خورشید به آرامی در حال بالا آمدن بود. در یک لحظه تکه ابر خاکستری کوچکی جلوی خورشید را گرفت و آسمان را کمی تیره و تار کرد؛ اما پس از گذشت چند لحظه ابر تیره ناپدید شد و خورشید دوباره شروع به درخشیدن کرد.

- سلام دختر مو قهوه‌ای...

دختر سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی صدایش می‌کند اما کسی را ندید. دختر رویش را برگرداند و به طرف درب بالکن قدم برداشت. صدا دوباره گفت:

- آهای دختر مو قهوه‌ای من اینجا هستم نگاهم کن...

دختر دوباره رویش را برگرداند اما کسی آنجا نبود. دختر کمی دچار هراس شد اما خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد بفهمد صدا از کجاست. صدا این بار به او گفت:

- به من نگفته بودند دختر مو قهوه‌ای مشکل بینایی دارد. اگر سرت را کمی خم کنی مرا می‌بینی. من روی نرده بالکن نشسته‌ام.

دختر سرش را خم کرد اما به جز یک سوسک قرمز خالدار کوچک چیز دیگری ندید. دختر با خودش فکر کرد امکان ندارد یک سوسک کوچک بتواند با یک انسان حرف بزند. حتما صدا باید از جای دیگری باشد. سرش را به چپ و سپس راست برگرداند تا شاید کسی را ببیند اما هیچ‌کس آنجا نبود. در نهایت شگفتی سوسک قرمز خالدار به سرعت از روی نرده حرکت کرد و درست روبروی دختر ایستاد و این بار با صدای جدی‌تری گفت:

- امان از شما. فقط قد و هیكل بزرگی دارید. گاهی آنقدر گیج هستید که باید به هوش شما شک کرد.

دختر به آرامی سرش را خم کرد و نگاه دقیق‌تری به سوسک کوچک انداخت و با صدایی لرزان و آهسته گفت:

- این امکان ندارد... حتما دارم خواب می‌بینم!

سپس به آرامی انگشت اشاره‌اش را به سوسک نزدیک کرد و به آرامی پشتش را لمس کرد. سوسک قرمز خالدار با یک حرکت سریع از لای انگشتان دختر جست و رو به دختر گفت:

- مگر نمی‌دانی که ما سوسک‌ها از لمس شدن بدمان می‌آید؟ لطفا دیگر این کار را تکرار نکن چون در غیر این صورت عواقب کارت به عهده خودت است.

دختر که از این حرف سوسک خنده‌اش گرفت به آرامی گفت:

- مگر یک سوسک کوچک چه تهدیدی می‌تواند برای یک موجودی به بزرگی من ایجاد کند؟

سوسک خالدار که از این حرف دختر اصلا خوشش نیامده بود به سرعت به سمت دختر پرید و گردن دختر را چنان گازی گرفت که صدای جیغ دختر تا چند خانه آن طرف‌تر شنیده شد. مادر با وحشت سرش را از پنجره بیرون آورد تا ببیند چه اتفاقی افتاده. دختر در حالی که گردنش را با انگشتانش می‌مالید گفت:

- چیزی نیست مادر یک سوسک کوچک گازم گرفت!

مادر در حالی که سرش را تکان می‌داد به داخل خانه رفت و دختر را با سوسک سخنگو تنها گذاشت. سوسک در حالی که جیر جیر کنان می‌خندید رو به دختر کرد و گفت:

- هیچوقت، هیچ چیز را غیر ممکن ندان.

دختر نگاهی به سوسک کوچک انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به خانه رفت. صبح روز بعد با صدای جیر جیر در گوشش از خواب بیدار شد. سوسک کوچک در حالی که پشت لاله گوش دختر نشسته بود گفت:

- اینجا چه جای دنج و راحتی است. جان می‌دهد برای چرت زدن بعد از ناهار.

دختر در حالی که سوسک کوچک را به آرامی از پشت گوشش برداشت گفت:

- بهتر است جای دیگری را برای چرت زدن پیدا کنی. هنوز جای گاز گرفتگی دیروزت روی گردنم درد می‌کند.

سوسک تکانی به شاخک‌هایش داد و گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر نازک نارنجی باشی. من و تو می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. تو جای گرم و راحت برای استراحت به من می‌دهی و من در عوض هر پرسشی داشته باشی پاسخ می‌دهم. قبول؟

دختر با خودش فکر کرد آخر یک سوسک کوچک چه چیزی از زندگی انسانی می‌داند که بخواهد به پرسش‌های من پاسخ هم بدهد. همچنان که در این فکر بود سوسک ادامه داد:

- انقدر فکر نکن. فکر زیاد هم آدم را دیوانه می‌کند. من چیز زیادی از تو نخواستم. می‌شود فقط باهم دوست باشیم؟

دختر با خودش فکر کرد شاید بد هم نباشد یک دوست کوچک داشته باشد! هم صحبتی با سوسک جالب به نظر می‌رسد. پس رو به سوسک کرد و گفت:

- قبول... فقط به این شرط که دیگر هیچوقت هوس گاز گرفتن به سرت نزنند.

.....

سوسک جیرجیر کرد و با شوق فراوان گفت:

- برای اینکه حسن نیتم را به تو ثابت کنم هر سوالی که به ذهنت می‌رسد بپرس.

دختر کمی چشم‌هایش را تنگ کرد و پس از چند لحظه فکر کردن پرسید:

- چرا آب بی‌رنگ است؟ چرا زمین گرد است؟ چرا پروانه‌ها فقط یک هفته عمر می‌کنند؟ چرا...

دختر بی‌درنگ هر چیزی که به ذهنش می‌رسید را به زبان می‌آورد. او می‌خواست به سوسک کوچک ثابت کند که چیز زیادی نمی‌داند و نمی‌تواند به همه سوالاتش پاسخ بدهد. در همین زمان سوسک حرفش را قطع کرد و گفت:

- اگر یکی یکی سوالاتت را بپرسی بهتر می‌توانم پاسخ بدهم. اول پرسیدی چرا آب بی‌رنگ است. خب پاسخ ساده‌ای دارد. اگر آب بی‌رنگ نبود دنیای ما خالی از هر گونه رنگی می‌شد. مثلاً اگر آب به رنگ قرمز بود کل دنیای ما هم قرمز رنگ می‌شد. آن وقت چه کسی دلش می‌خواست در یک دنیای قرمز زندگی کند؟ من که مرگ را به چنین دنیایی ترجیح می‌دهم. آب با بی‌رنگی خود دنیای ما را زیبا کرده است.

سوسک ژست متفکرانه‌ای به خود گرفت و ادامه داد:

- شاید قبلا دنیای قرمز یا آبی یا هر رنگ دیگری وجود داشت و هیچ‌کدام نتیجه نداد. کسی چه می‌داند در گذشته چه اتفاقاتی افتاد. همانطور که کسی از آینده هم خبری ندارد.

سوسک، دختر را حسابی به فکر فرو برد. این آن جوابی نبود که انتظارش را داشت. او انتظار پاسخی علمی بر پایه شیمی یا چیزی مشابه آن داشت اما پاسخ سوسک با وجود ظاهر بی‌معنی‌اش برایش جالب بود. با این حال تصمیم گرفت صحبت در مورد دو پرسش بعدی‌اش را به زمان دیگری موکول کند و با خنده بلند و گفتن این جمله بحث را به پایان برد:

- تو برای هر سوال جوابی داری چون می‌توانی آسمان و ریسمان را بهم ببافی...

آنچه سبب می‌شد دختر مو قهوه‌ای هر روز خودش را تنهاتر از قبل حس کند این بود که نمی‌توانست درباره بسیاری از اتفاقات و رویدادهایی که در طول زندگی برایش رخ می‌داد با کسی صحبت کند. اگر کسی به شما بگوید توانایی صحبت با یک سوسک سخن‌گو را دارد چه واکنشی نشان می‌دهید؟ معلوم است که در خوشبینانه‌ترین حالت، اگر به عقلش شک نکنید تصور می‌کنید که او دارد سربه سرتان می‌گذارد. همین موضوع سبب انزوا و دوری بیشتر دختر از اطرافیان و دوستانش می‌شد. البته او دلیل دیگری هم برای این انزوا داشت. دوستان و روزمرگی‌های آنان برایش جذابیت چندانی نداشت و خسته کننده بود. گرچه در

ظاهر زندگی او ساده و یکنواخت و شاید از نظر دیگران کسل کننده بود اما او این سادگی را به افتادن در دام رقابت و مسابقه‌های بی‌پایانی که همه را درگیر کرده بود ترجیح می‌داد؛ گرچه خود او هم با همه تلاشش گاهی در این دام می‌افتاد اما تا حد امکان سعی می‌کرد از هیاهوی دنیای بیرون دور بماند.

- سوسک خالدار کجایی؟

دو روز می‌شد که خبری از سوسک کوچک نبود و با اینکه جیرجیره‌های بی‌پایان سوسک برای دختر، دیوانه کننده بود اما در نبود سوسک هم احساس فقدان می‌کرد. صحبت‌ها و پرحرفی‌های سوسک بالدار که گاهی آنقدر بی‌ربط بود که خودش هم خنده‌اش می‌گرفت. انگار او آفریده شده بود که فقط حرف بزند و آسمان را به ریسمان ببافد تا نظر خود را به کرسی بنشانند؛ و اغلب هم در این کار موفق بود. وقتی در لاله گوش دختر لانه کرد با وزوزها و حرف‌هایی که مدام تکرار می‌کرد به هر خواسته‌ای که می‌خواست می‌رسید...

- آن مگس را برایم شکار کن... سرت را از پنجره ببر بیرون کمی هوا بخورم اینجا گرم است... موهایت را کوتاه کن تا من بتوانم بیرون را تماشا کنم... این چه آهنگی است که گوش می‌کنی خاموشش کن و فقط به من گوش کن...

دختر در ابتدا متوجه کارها و تغییراتی که به واسطه ارتباط با سوسک بالدار برایش پیش آمده بود نشد. او از اینکه می‌تواند با یک سوسک صحبت کند هیجان زده بود و در شگفتی و با دقت فراوان به حرف‌ها و جیرجیره‌های سوسک گوش می‌کرد. اوایل صحبت‌های سوسک برایش تازگی و جذابیت داشت اما کم کم احساس کرد همه زندگی‌اش را اشغال کرده است. وقتی کسی حرفی می‌زد صدای جیرجیر سوسک باعث نامفهوم شدن صدای

دیگران می‌شد. از زمانی که با سوسک آشنا شده بود حتی صداهای طبیعت که قبلاً با علاقه به آنها گوش می‌کرد با صدای زمینه جیرجیر سوسک مخلوط می‌شد. آنقدر این موضوع ادامه پیدا کرد که برای دختر عادی شد و متوجه تغییری که در درونش رخ می‌داد نشد. سوسک مدام جیرجیر می‌کرد و نق می‌زد و دختر ارتباط طبیعی‌اش را با اطراف از دست می‌داد و بیشتر اوقات گیج و گنگ فقط به اطراف نگاه می‌کرد. همین موضوع سبب نگرانی پدر و مادرش شد و تنها زمانی که شروع به خوردن قرص‌های آرام‌بخش کرد صدای سوسک متوقف شد. بله جیرجیر سوسک متوقف شد و در همان زمان دختر متوجه اصل ماجرا شد. همین آگاهی سبب شد خوردن قرص‌ها را کنار بگذارد و در یک روز که در کتابخانه مشغول خواندن کتاب مورد علاقه‌اش بود وقتی سوسک قرمز بالدار را صدا کرد در یک چشم بهم زدن ظاهر شد و با انتقاد از اینکه "این کارها برای نون و آب نمی‌شود و اگر به حرف من گوش کنی راز جهان را برای فاش خواهم کرد و فقط در این صورت می‌توانی به خواسته- هایت برسی که مرا راضی نگه داری..." شروع به حرف زدن کرد و کم کم سرعت حرف زدن- هایش آنقدر زیاد شد که تبدیل به جیرجیر شد؛ دختر دستش را نزدیک لاله گوشش برد و با دو انگشت سوسک خالدار کوچک را گرفت و در حالی که آن را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد گفت:

- با اینکه دل تنگت خواهم شد اما باید خودم را نجات بدهم؛ دوست کوچک من روزهای خوبی باهم داشتیم اما بهای این دوستی برایم سنگین بود... از این به بعد باید با احتیاط بیشتری با جهان اطرافم ارتباط برقرار کنم و هیچ موجودی را هم دست کم نگیرم...

دختر موقهوه‌ای پس از تجربه تقریباً ناخوشایندی که در ایجاد دوستی با سوسک قرمز بالدار برایش بوجود آمد به این نتیجه رسید که باید دیدگاهش نسبت به جهان اطراف را کمی تغییر دهد. دیگر از آن دختر سر به هوایی که هر چیزی را به سادگی باور می‌کرد خبری نبود. سعی می‌کرد به هر پدیده با دقت بیشتری نگاه کند؛ گویی چشم ذهنش بازتر شده بود و هر چیزی را از زوایای مختلف بررسی می‌کرد. همین دقت نظر سبب می‌شد درک بیشتری نسبت به اطرافیان داشته باشد، افکارش بی‌طرفانه‌تر و در سخن گفتن بسیار محتاط‌تر شد. هنگامی که مجبور به قضاوت می‌شد خودش را در جایگاه شخص مقابل قرار می‌داد و با توجه به محدود شناختی که نسبت به پیشینه شخص داشت رفتار او را با نهایت مهربانی ذاتی‌اش قضاوت می‌کرد. اما در این کار با احتیاط تمام برخورد می‌کرد؛ شاید اگر او هم به جای آن شخص بود همین مسیر را برای زندگی‌اش انتخاب می‌کرد و شاید هم نه... کسی چه می‌داند چه پیش می‌آمد! بهر حال آنچه برایش اهمیت بیشتری داشت نحوه برخورد با دیگران بود نه کیفیت یا نحوه زندگی، سلیقه یا انتخاب‌های آنها... همین موضوع سبب می‌شد با حفظ فاصله و محدوده شخصی‌اش، بتواند به راحتی با دیگران تعامل داشته باشد؛ به طور خلاصه نه کاری به کار کسی داشت و نه اجازه می‌داد کسی وارد جزییات زندگی و دغدغه‌های او شود. او به این نتیجه رسیده بود که برای در امان ماندن در این دنیای بی‌در و پیکر فقط باید حواس جمع بود و دور از دسترس ماند...

- اما هر چقدر هم که تلاش کنی نمی‌توانی تا ابد دور از دسترس باقی بمانی...

این جمله‌ای بود که در آن صبح آفتابی تابستان از ذهن دختر گذر کرد. دختر در حال تماشای منظره‌ای بود که در تلویزیون در حال پخش شدن بود. منظره گل‌های نیلوفری که از مرداب سر برآورده بودند که ناخودآگاه خاطره دوری برای چند لحظه در ذهنش روشن و سپس ناپدید شد؛ مثل جرقه گذرای آتش هنگام برخورد دو سنگ چخماخ. این جمله را زمانی کسی به او گفته بود اما هرچه فکر کرد چیزی یادش نیامد. دوباره نگاهی به نیلوفر آبی انداخت. گلی که ریشه در خاک و ساقه در آب دارد و سرش به خورشید گرم است. گلی لطیف، پاک و زیبا که از آب راکد مردابی زیر پایش گذر کرد و نگاهی به سوی خورشید است. همچنان که دختر آرام سر جایش ایستاده بود ذهنش پر سر و صدا و شلوغ بود. افکار گوناگون در گوشه‌ای از ذهنش جرقه می‌زدند و به سویی دیگر پرتاب می‌شدند؛ مثل شهاب سنگ‌هایی که هر از گاهی در آسمان شب پدیدار می‌شوند، نوری ایجاد می‌کنند و در گوشه-ای از آسمان ناپدید می‌شوند. گاهی آنقدر هجوم افکار زیاد می‌شد که تمرکز بر روی مسئله-ای را برایش دشوار می‌کرد و این تصور را در دیگران ایجاد می‌کرد که او دختری سربه هوا و بی‌توجه است.

بهرحال، دقت و توجه او به عناصر طبیعی سبب می‌شد خیلی چیزها از طبیعت یاد بگیرد. طبیعت سرشار از ناگفته‌هایی است که فقط با دیدن عمیق می‌توان به آنها رسید، درک کرد و آموخت. دختر به آرامی و با دقت فراوان گل‌های نیلوفر را تماشا می‌کرد. گلبرگ‌های لطیف و ساقه محکم آن توجهش را جلب کرد. او به آرامی با خودش زمزمه کرد:

- چه شاهکاری است این گل که می‌تواند در دل مرداب زیبایی بیافریند...

معلق ماندن بین زمین و آسمان عجیب‌ترین حس دنیاست. این حس زمانی عجیب‌تر می‌شود که اطمینان حاصل شود سقوطی در کار نیست؛ مثل وقتی که به یک ریسمان بلند آویزان شده‌اید یا سوار تاب بلندی شده‌اید و با اطمینان خاطر از یک سو به سوی دیگر تاب می‌خورید. این حس قشنگ را دختر در آن شب عجیب برای نخستین بار تجربه کرد. شب زمستانی بود و برف از آسمان می‌بارید. دختر در حیاط خانه ایستاده بود و آسمان را تماشا می‌کرد. دانه‌های برف مانند دانه‌های کوچک پنبه‌ای سفید رنگ رقص کنان به دور خوشان می‌چرخیدند و به آرامی روی صورت و بدن دختر می‌نشستند و در برخورد با گرمای بدنش آب می‌شدند. آسمان پر بود از روح‌های سفید کوچولوی رقصان که در برخورد با زمین ناپدید می‌شدند. ناپدید که نه، با بقیه هم نوعانشان یکی می‌شدند و دیگر اثری از تک تکشان نبود. همه می‌شدند یک صفحه سفید براق بی‌لک و خش. دختر با خودش فکر کرد این صفحه سفید تا چه مدت دوام دارد؟ تا زمانی که عابری از روی آن رد نشود و لگدمالش نکند همچنان سفید و زیباست اما وقتی لگدمال شود یا گل و لای روی آن بپاشد دیگر اثری از زیبایی و براقی این صفحه سفید باقی نمی‌ماند. کدر می‌شود، گل آلود می‌شود و ظاهرش به هم می‌ریزد.

دختر همچنان که محو تماشای دانه‌های برف بود، چشم‌هایش را به آرامی بست. در همان لحظه جریان موجی خفیفی را در اطراف بدنش حس کرد. موج از پاهای او آغاز شد و کم‌کم تمام بدنش را فرا گرفت، تبدیل به لرزش خفیف شد و او را به آرامی از زمین بلند کرد. دختر از ترس نفسش بند آمده بود و نمی‌توانست هیچ واکنشی از خودش نشان بدهد اما جریان موجی لطیف پر مانند که اطراف بدنش را فرا گرفته بود نوعی حس آرامش را نیز به او منتقل می‌کرد. چیزی یا کسی در ذهنش به او گفت:

- آرام باش و نفس عمیق بکش، خودم نگه داشتتم؛ قرار نیست اتفاقی برای تو بیفتد یا آسیبی ببینی. پس از این احساس نهایت لذت را ببر.

دختر مثل کودکی که در گهواره باشد جایی میان زمین و آسمان با کمک دستی نامریی (یا دست کم برای او غیر قابل دیدن!) به آرامی تاب می خورد و موهای قهوه‌ای رنگش که مثل امواج رودخانه‌ای آرام در هوا شناور بودند پذیرای هزاران دانه برف سفید رقصان بود که به آرامی به دور خود می چرخیدند و در جایی لابه‌لای موهای بلندش جا خوش می کردند. دختر لبریز از حس آرامش و لذت بود اما هنوز جرات باز کردن چشم‌هایش را پیدا نکرده بود...

دختر مو قهوه‌ای دهه سوم زندگی‌اش را پشت سر گذاشته بود. چند روز به تولد ۳۳ سالگی‌اش نمانده بود که اتفاق عجیب دیگری برایش رخ داد؛ اما این بار نه ترسید و نه خیلی متعجب شد. شاید از نظر هر انسان عادی دیگری این پدیده شگرف و غیر قابل باور بود و اگر با چنین چیزی مواجه می شد به سلامت روانش شک می کرد اما برای دختر که تقریباً همه عمرش با پدیده‌های عجیب و غریب زیادی روبرو شده بود، یک اتفاق معمولی به نظر می رسید. داستان از این قرار بود که در یکی از شب‌های تابستان که ماه کامل بود صدای عجیبی از بیرون خانه شنید. صدا شبیه آواز پرنده یا چیزی شبیه آن بود. دختر سرش را از پنجره اتاقش بیرون آورد و نگاهی به حیاط انداخت. در تاریکی لای بوته‌های نعنای چیزی حرکت می کرد. دختر به طرف باغچه رفت تا ببیند چه خبر است؛ با خودش فکر کرد "احتمالاً پرنده کوچکی از لانه روی درخت افتاده و لای بوته‌ها جست و خیز می کند." اما

وقتی به نزدیکی بوته‌های نعنای رسید متوجه شد که آن چیز نه پرنده است نه هیچ حیوان دیگری که تا بحال شناخته شده است. اصلاً هیچ چیز قابل دیدنی آنجا نبود. انگار موجودی نامریی در جایی لابلای بوته‌های نعنای حرکت می‌کرد و همین حرکت سبب تکان خوردن بوته‌ها می‌شد. فقط صدای عجیبی که شبیه صدای "کو کو" ی پرنده شب آواز بود به گوش می‌رسید. دختر در لحظه نخست کمی جا خورد اما خودش را جمع و جور کرد و به آرامی طوری که کسی صدایش را نشنود گفت:

- بهتر است از اینجا بروی چون ممکن است کسی را بترسانی و این اصلاً خوب نیست.

همان لحظه حرکت بوته‌ها و صدای ناشناس قطع شد. اما چند دقیقه‌ای نگذشت که سایه‌ای روی دیوار حیاط افتاد. دختر نگاهی به اطراف کرد اما کسی آنجا نبود. سایه به مردی بلند قامت با دست‌ها و انگشتان باریک می‌مانست که به آرامی به دختر نزدیک می‌شد. دختر از حیرت دهانش باز مانده بود اما سعی کرد همه توانش را به کار بگیرد و به نحوی آرامش خودش را حفظ کند؛ چون می‌دانست تنها راه در امان ماندن، نترسیدن و روبرو شدن با وقایع است. او همیشه یک جمله کلیدی مربوط به خود داشت که می‌گفت:

- ترس‌های ما مانند زنگوله‌هایی هستند که با نخ به پاهایمان وصل شده‌اند. اگر از چیزی که می‌ترسی فرار کنی بسته به سرعت قدم‌هایت سر و صدای زنگوله‌ها نیز بیشتر و گوش‌خراش‌تر می‌شود و بدتر از آن، اطرافیان را هم متوجه ترس‌هایت می‌کنی. پس اگر می‌خواهی سر و صدای آزاردهنده زنگوله‌ها را نشنوی محکم سر جای بایست و با آنچه که باید، روبرو شو. فقط آن وقت است که متوجه بزرگی یا

عمق رویداد خواهی شد. دو حالت هم بیشتر ندارد یا آن چیز ترسناک اصلاً آن جور که تصور می‌کردی نبوده و همه ترس‌هایت خیال و ساخته ذهنت بوده پس دیگر نگران نخواهی بود، یا اینکه آن چیز آنقدر قدرتمند است که تو را از پا در می‌آورد و سبب مرگ تو می‌شود که در آن صورت هم دیگر نگران چیزی نخواهی شد. زندگی به پایان رسیده پس نگرانی‌های مربوط به آن نیز تمام می‌شود...

و این کاری بود که دختر مو قهوه‌ای در آستانه تولد ۳۳ سالگی‌اش در آن شب مهتابی تابستان وقتی برای نخستین بار با موجود قد بلند با ظاهری اندکی عجیب روبرو شد توانست انجام بدهد و صفحه جدیدی از زندگی را پیش روی خودش آشکار کند. صفحه‌ای از زندگی که او را دگرگون کرد و سبب شد فرسنگ‌ها از آنچه که تا ساعتی پیش از این برخورد قرار داشت فاصله بگیرد. خواسته یا ناخواسته به دنیایی بزرگتر پرتاب شده بود...

- راستش شما آدم‌ها در یک حباب زندگی می‌کنید و تصور می‌کنید همه دنیا در حباب کوچک شما خلاصه می‌شود، حال آنکه دنیای واقعی بسیار پهناورتر، وسیع‌تر و پیچیده‌تر از دنیای کوچک شماست...

اینها نخستین جمله‌های مرد فرازمینی پس از روبرو شدن با دختر مو قهوه‌ای و معرفی خودش به او بود. او در ادامه با لبخند U شکل که چهره‌اش را نمکین می‌کرد گفت:

- اگر دوست داشته باشی می‌توانم بخش‌هایی هر چند کوچک از دنیای بی-کران را که تا به حال ندیدی و تصویری از آن نداری را به تو نشان بدهم. ببینم از من که نمی‌ترسی؟

دختر که همچنان مات و مبهوت به مرد بلند قامت نگاه می کرد و هنوز نتوانسته بود از شوک چنین برخورد غیر منتظره‌ای خودش را جمع و جور کند فقط توانست با حرکت سر به سوالاتی که از او پرسیده می شد پاسخ بدهد. مرد بلند قامت که از واکنش دختر خیلی به هیجان آمده بود برای اینکه ترس او را کمتر کند با دست‌ها و پاهای بلندش شروع به انجام حرکاتی کرد و رو به دختر گفت:

- آیا توانستم مثل شما انسان‌ها برقصم؟ بارها شماها را در جشن‌هایتان دیدم که با آهنگ‌های شاد به دست‌ها و پاهایتان حرکت می‌دهید و باهم می‌خندید...

دختر که با دیدن حرکات بسیار ناموزون و شلنگ تخته انداختن مرد بلند قامت نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد با شوخ طبعی همیشگی‌اش گفت:

- بله خیلی خوب می‌رقصید. اگر در یک جشن عروسی دعوت شوید کلی خاطرخواه برای خودتان پیدا خواهید کرد.

سپس در حالی که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد رو به مرد بلند قامت کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشحال شدم. نام من...

پیش از آنکه دختر نام خود را بگوید مرد بلند قامت گفت:

- اگر اجازه بدهید شما را نیلوفرین صدا کنم. من آن روز شما را که در باغچه نعنای در حال رقص و چرخ زدن به دور خود بودید تماشا می کردم. دامن مثل گل نیلوفر باز شده بود، خیلی زیبا شده بودی.

دختر با لبخندی آرام پذیرفت و گفت:

- پس من هم شما را مرد نعنای صدا می کنم چون نخستین برخورد من با شما در میان بوته های نعنای بود.

مرد نعنای در حالی که دستان دختر را به گرمی می فشرد با گفتن این جمله که "به زودی همدیگر را دوباره خواهیم دید" مثل دود به هوا رفت و در آسمان شب ناپدید شد.

.....

- اگر کسی از اطرافیان مرا ببیند که در خلوت با خودم صحبت می کنم حتما به عقل من شک می کند و چه بسا مرا وادار می کنند تا با یک روان پزشک دیداری داشته باشم. کاش همه می توانستند آنچه را که من می بینم ببینند در آن صورت دنیا برایشان بسیار متفاوت تر و شگفت انگیزتر می شد. چیزهایی در روزها و هفته های اخیر دیدم که اگر برای کسی تعریف کنم باور نخواهد کرد. از جیرجیرک های غول پیکر پرنده بگیر تا گل های با ظاهر عجیب و غریب که همه اینها در جهان های غیر از دنیای فعلی انسانی بسیار عادی و معمولی هستند. اما اینها فقط بخشی از پیچیدگی های دنیا های دیگر هستند؛ چیزهای عجیب تر دیگر مربوط به روابط بین ساکنان دنیا های دیگر است. این روابط گاهی آنقدر با روابط مورد قبول جوامع

انسانی متفاوت است که برخورد آنها با دنیای ما در برخی موارد می‌تواند تضادهای شگرفی بین‌مان ایجاد کند.

همه اینها افکاری بود که در چند هفته اخیر حسابی ذهن دختر را درگیر کرده بود. برای نمونه یکی از مواردی که او را بسیار شگفت زده کرد به ماجرای برمی‌گردد که در سفر رویایی که مرد نعنایی برایش ترتیب داده بود با آن مواجه شد. این سفر رویایی به دنبال خوابی عمیق و آرام در یک شب تابستانی در حالی که نسیم خنکی از پنجره به درون اتاق می‌وزید رخ داد.

گاهی از خواب‌ها می‌توان چیزهای جدیدی آموخت یا حتی کارهایی که در حالت بیداری قادر به انجامشان نیستیم را می‌توانیم در خواب و رویا انجام دهیم. می‌توانیم با دنیاهای دیگر یا افراد دیگر ارتباط برقرار کنیم. افرادی که شاید در بیداری هرگز آنها را ندیده‌ایم و با آنها برخوردی نداشته‌ایم. از آنجایی که معمولا این اتفاقات عجیب در حالت خواب ایجاد می‌شود در بیشتر مواقع نوعی سرگرمی محسوب می‌شود. اما این وقایع زمانی شگفت‌انگیز خواهد شد که خواب و رویاهای ما به نحوی با رویدادهای زمان بیداری‌مان پیوند بخورند. مثل داستان عجیب رویایی که برای نیلوفرین رخ داد.

ماجرا از آنجا آغاز شد که او حدود نیمه‌شب چشم‌هایش را بست و آماده به خواب رفتن شد. به محض بسته شدن چشم‌هایش هنوز سی ثانیه نگذشته بود که خودش را در اتاق خواب دید که جلوی پنجره ایستاده و آسمان شب را تماشا می‌کند. آسمان آرام و پر ستاره بود و کهکشان راه شیری به زیبایی و وضوح قابل مشاهده بود. همچنان که محو تماشای آسمان بود در گوشه سمت چپ جایی بین دو ستاره پر نور بزرگ چشمک‌های عجیب شی-

ای ناشناس توجهش را جلب کرد. در ابتدا به نظر می‌رسید سیاره یا چیزی شبیه آن باشد اما وقتی بیشتر دقت کرد متوجه شد که چشمک‌ها پرنور و کم نور می‌شوند. انگار چیزی به زمین نزدیک یا از آن دور می‌شود. در یک لحظه نور شدیدی از سمت آن شی به چشم‌هایش برخورد کرد که سبب شد ناخودآگاه چشم‌هایش را ببندد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد خودش را خارج از خانه و معلق بین زمین و آسمان دید. وقتی نگاهش به پنجره اتاقش افتاد خودش را روی تخت خوابش دید؛ همان‌جا مطمئن شد که دارد خواب می‌بیند و همین سبب ایجاد حس آرامش در درونش شد و با خودش گفت:

- حالا که خواب هستم بگذاریم ببینیم خواب مرا به کجا خواهد برد.

همچنان که در آسمان بالای خانه شناور بود نگاهی به آسمان انداخت و در یک چشم بهم زدن خودش را در دنیایی دیگر یافت. دنیایی که در آن اثری از جاذبه‌ای که در سطح زمین وجود دارد نبود. همه افراد در این دنیا با حالتی تقریباً معلق و بسیار سبک به این طرف و آن طرف می‌رفتند. جاذبه بسیار کم در این دنیا سبب شده بود قد ساکنان آن بسیار بلندتر و کشیده‌تر از انسان‌ها باشد. افراد سبک‌بال در یک چشم بهم زدن، به این طرف و آن طرف می‌پریدند؛ همین موضوع سبب شده بود در این سیاره خبری از اتومبیل یا وسایل جابجایی وجود نداشته باشد. اصلاً نیازی به این چیزها هم نبود چون افراد تقریباً می‌توانستند پرواز کنند و در مدت زمان اندکی به هر جا که می‌خواهند بروند و جابجا شوند. در این دنیا اصلاً چیزی به نام محدوده یا زمین یا مکان شخصی وجود نداشت. هر کس می‌توانست برای مدتی جایی را برای سکونت انتخاب کند و سپس از آنجا به جای دیگری نقل مکان کند بدون اینکه نیازی به جابجایی وسایل یا ابزار خاصی داشته باشد؛ چون همه خانه‌ها حاوی وسایل زندگی بودند و پدیده‌ای به نام اسباب‌کشی اصلاً وجود نداشت. شاید این موضوع

بیشتر به روحیه ساکنان آن برمی‌گشت چرا که هیچ تعلق خاطر یا وابستگی نسبت به وسایل یا مکان برای افراد در این دنیا وجود نداشت. وقتی این گونه وابستگی‌ها وجود نداشته باشد قطعاً رقابت برای به‌دست آوردن مقادیر بیشتر از امکانات نیز ایجاد نخواهد شد و افراد برای به‌دست آوردن آنچه که متعلق به خودشان نیست تقلاً نخواهند کرد و به جان هم‌نوعان خود نخواهند افتاد. دختر با خودش فکر کرد "وقتی واژه حرص و طمع برای بی‌معنی باشد ناخودآگاه همه قوانین موجود در روابط بین افراد بسیار لطیف‌تر و مهربانانه‌تر خواهد شد و مشکلات ناشی از سواستفاده‌های بین افراد هم به حداقل ممکن خواهد رسید".

با وجود این عجیب‌ترین قسمت این خواب آنجا بود که سه نفر از ساکنان سیاره به سمت دختر آمدند. ظاهراً دو نفر زن و یک نفرشان مرد بود. آنها یک صندلی معمولی چوبی را جلوی پای دختر قرار دادند. صندلی درست شبیه همان صندلی چوبی خودش بود که در اتاق و پشت میز مطالعه‌اش قرار داشت؛ با همان رنگ پریدگی کوچکی که روی یکی از پایه‌هایش ایجاد شده بود. سپس یکی از زن‌ها با حالت دوستانه رو به دختر کرد و گفت:

- روی این صندلی بنشین و سعی کن حرکتی نداشته باشی. این صندلی تو را به خانه‌ات برمی‌گرداند.

و در حالی که چشمک ریزی می‌زد ادامه داد:

- اگر بخواهی می‌توانی در بیداری نیز به خانه ما سر بزنی. حتماً از دیدارت خوشحال خواهیم شد. برای این کار فقط کافیست دست دوستی ما را پذیرا شوی.

دختر که از شگفتی زیاد چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کرد به آرامی روی صندلی نشست و در حالی که صندلی در حال اوج گرفتن به سوی آسمان بود یکی از آن سه نفر با صدای بلند به او گفت:

- نگاهت رو به بالا باشد؛ اصلاً به زیر پایت نگاه نکن چون ممکن است از روی صندلی سر بخوری.

و در یک چشم بهم زدن با سرعت خیلی زیاد از میان سیارات و ستارگان گذشتند. وقتی دختر چشم‌هایش را باز کرد در تخت خوابش خوابیده بود. پنجره اتاق باز بود و نسیم خنکی می‌وزید. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز یک دقیقه هم از وقتی چشم‌هایش را بسته بود نگذشته بود. با بهت و شگفتی زیاد از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت اما در تاریکی پایش به صندلی پشت میز تحریرش برخورد کرد. آرام روی صندلی نشست. نگاهش به کتاب روی میز افتاد که چند روز پیش از کتابخانه آورده بود اما حوصله خواندن آن را نداشت. کتاب را زیر نور ماه گرفت؛ عنوان کتاب چنین بود:

"تو می‌توانی دنیای خودت را تغییر دهی...".

- در پیچ و خم زندگی تنها چیزهایی مایه دلگرمی خواهند بود که قلب را گرم‌تر و وسعت دید را گسترده‌تر کنند. هرچه پدیده‌ها مبهم‌تر باشند، زاویه دید کوچکتر و توانایی کنترل وضعیت موجود سخت‌تر می‌شود. همه اینها با افزایش دانش و تجربه در طول زندگی قابل دستیابی است. با این وجود برخی از تجربه‌ها

ساده به دست نمی آیند؛ برخی از تجربه ها گران تمام می شوند و ممکن است همه عمر یک فرد را تحت تاثیر قرار دهند. تصور اینکه همیشه همه چیز طبق خواسته و نظر ما پیش برود اشتباه است؛ با این حال زندگی موهبتی است که بابت آن باید شکرگزار بود. چرا که فقط زندگان فرصت آموختن و رشد دارند. سنگ سخت هزار سال هم بگذرد تغییر نمی کند. اگر این را به خاطر داشته باشی کمتر از روزگار گله و شکایت می کنی و به پدیده ها با دقت و ظرافت بیشتری نگاه می کنی...

اینها بخشی از صحبت های آن شب مرد نعنایی با نیلوفرین بود. آن دو درباره همه چیز باهم حرف می زدند. دختر سرشار از پرسش بود و مرد نعنایی صبورانه به تک تک سوالات و دغدغه هایش گوش می داد و تا جایی که می شد سعی می کرد به همه آنها پاسخ های مناسبی بدهد.

از دیگر موضوعات مورد علاقه دختر، صحبت درباره نحوه برقراری ارتباطات در دنیاهای دیگر بود. به این ترتیب پاسخ فرازمینی به یکی از پرسش های مهمی که همیشه در فکر دختر بود برایش بسیار جالب بود. نیلوفرین از مرد نعنایی پرسید:

- آیا این دشمنی ها و جنگ ها و تضادها در همه جای گیتی وجود دارد؟ آیا موجودات دنیاهای دیگر هم باهم خصومت دارند؟

مرد نعنایی چند دقیقه ساکت ماند و به فکر فرو رفت؛ سپس چنین پاسخ داد:

- صد البته که همیشه رقابت بین موجودات و در دنیاهای دیگر نیز وجود دارد چرا که لازمه بقا است؛ اما این موضوع کمتر بین موجودات یک گونه رخ می -

دهد. هر موجود برای حفظ بقای گونه خود ناچار به برقراری همدلی با سایر هم-نوعان خود است و اگر چنین نباشد نسل آن گونه، دیر یا زود در معرض خطر نابودی قرار می‌گیرد. این مهمترین و ابتدایی‌ترین اصل بقا در همه سیارات و موجودات کیهان است.

نیلوفرین که با دقت به حرف‌های مرد نعنایی گوش می‌کرد گفت:

- پس چرا انسان‌ها این ابتدایی‌ترین اصل را رعایت نمی‌کنند؟

مرد نعنایی با لبخندی نمکین پاسخ داد:

- این سوال را باید از هم‌نوعان خودت بپرسی نه از من! اما اگر بخواهم توضیح قانع‌کننده‌ای بدهم این است که گونه انسان هنوز به این اصل مهم و پایه‌ای زندگی پی نبرده‌اند. شاید برای رسیدن به آن به زمان بیشتری نیاز دارند. ما مدتها پیش این مراحل را طی کرده‌ایم.

مرد نعنایی کمی سکوت کرد و در ادامه گفت:

- در گونه ما تخطی از برخی مسایل برای فرد خاطی بسیار گران تمام می‌شود و مجازات سختی در پی دارد؛ چیزی که شاید در گونه انسانی اصلاً از اهمیت خاصی برخوردار نباشد و به آن توجه نشود برای گونه ما بسیار با اهمیت است و باید قوانین مربوط به آن رعایت شود، در غیر این صورت به شدیدترین شکل ممکن با افراد خاطی برخورد می‌شود.

نیلوفرین که حس کنجکاوی‌اش حسابی برانگیخته شده بود با هیجان از مرد نعنایی پرسید:

- می‌توانی مثالی برایم بزنی؟

مرد نعنایی گفت:

- البته. اگر اجازه بدهی یک داستان واقعی را در این ارتباط برایت تعریف می‌کنم. اما پیش از آن باید به موضوعی رسیدگی کنم، پس تا دیدار بعدی بدرود. فرازمینی با حرکتی سریع و ناگهانی از جا جست و مثل دود در هوا ناپدید شد...

- ماجرا از آنجا آغاز شد که یک تیم تحقیقاتی به سیاره‌ای دوردست فرستاده شد. هدف تحقیقات، یافتن مکانی جدید و مناسب برای زندگی گونه ما بود. از آنجا که سیاره ما به خاطر پاره‌ای اتفاقات رو به نابودی می‌رفت، تیم تحقیقاتی نیاز جدی به تمرکز همه جانبه داشت. بنابراین به همه اعضای گروه دستور اکید داده شده بود تا از برقراری هر گونه ارتباط با افراد ساکن سیاره به طور جدی خودداری کنند. از آنجا که از نظر ترکیبات تشکیل دهنده و طبیعت، شباهت‌های زیادی بین دو سیاره وجود داشت، ساکنان دو سیاره هم از نظر بسیاری ویژگی‌ها شباهت نزدیکی باهم داشتند. همین موضوع سبب شد توجه چند نفر از اعضای تیم به این مورد جلب شود و به صورت پنهانی شروع به انجام آزمایش‌هایی بر روی افراد ساکن آنجا کردند. گرچه سعی شد این آزمایش‌ها تا جای ممکن صلح‌طلبانه باشد و آسیبی متوجه

ساکنان یا محیط سیاره نشود اما به محض اطلاع بالادستی‌ها از انجام چنین پروژه مخفیانه‌ای، با افراد شرکت کننده در این پروژه برخورد شدیدی شد؛ به گونه‌ای که علاوه بر خلع از فعالیت‌های علمی و کاری، این افراد به گونه‌ای مجازات شدند که تا آخر عمر همه توانایی‌های ذاتی‌شان را از دست دادند و مانند موجودات بسیار ابتدایی به زندگی خود ادامه دادند. با این وجود که دو نفر از هفت نفر شرکت کننده در این پروژه مخفی از نظر توانایی علمی و مقام بسیار برتر بودند اما این موضوع سبب نشد تخفیفی در مجازات آنها داده شود. این موضوع نشان دهنده اهمیت تبعیت از قوانین در گونه ماست، به‌طوری که قوانین شامل همه افراد گونه است و هیچ تبعیضی در این زمینه وجود ندارد. چیزی که در جوامع انسانی کمتر دیده می‌شود و همیشه افراد پر نفوذ، با اعمال قدرت از بار مسئولیت‌های قانونی شانه خالی می‌کنند و حتی گاهی با قربانی کردن افراد دیگر خود را از تبعات کارهای غیر قانونی خود خلاص می‌کنند.

اگر دختر می‌توانست زمان را سخت در آغوش بگیرد با تمام وجود برای همه سال‌های از دست رفته‌اش اشک می‌ریخت. سال‌هایی که از عمر گذشت با همه سختی‌ها و خوشی‌ها و همه فراز و نشیب‌هایش؛ اما اگر کسی از او می‌پرسید اگر قرار باشد دوباره پا به این دنیا بگذارد آیا باز هم زندگی فعلی‌اش را انتخاب می‌کرد یا نه، پاسخش یک "بله" بزرگ بود. او همواره زندگی را موهبتی می‌دانست که به او هدیه شده و از نظر او نپذیرفتن هدیه ناسپاسی محسوب می‌شد. گرچه مواقعی پیش آمده بود که حتی آرزوی مرگ کرده بود یا آرزو می‌کرد

کاش تکه سنگی بی‌جان یا گیاهی فصلی بود که فرصت دیدن زشتی‌های این دنیا را نداشته باشد؛ اما همه این آرزوها موقتی بودند.

وقتی صحبت از زمان به میان آمد، مرد نعنایی نظر دیگری داشت. وقتی دختر در این باره نظرش را پرسید، او چنین پاسخ داد:

- گذر زمان که برای بیشتر شما انسان‌ها آزار دهنده است و وقتی به یاد گذشته و دوران کودکی می‌افتید با خاطرات نوستالژیک اشک در چشمانتان جمع می‌شود، از نظر من یک موهبت است. من از زاویه دیگری به زمان نگاه می‌کنم. من می‌گویم زمان برابر است با "رشد". پس غمگین شدن برای افزایش رشد و آگاهی بی‌معنی است. بر خلاف نظر شما، زمان محدود به چند سال زندگی بشری نمی‌شود. زمان پدیده‌ای است که از ازل وجود داشت و تا ابد ادامه دارد. نه به دنیا آمده و نه می‌میرد. چیزی است که بود، هست و خواهد بود. زمان به شما آگاهی می‌بخشد؛ هم به روح شما در کالبد فعلی و هم کالبد‌های دیگری که در زمان‌هایی دیگر به شما بخشیده شده و خواهد شد. پس زمان هیچ‌گاه از دست نمی‌رود. نیلوفرین، زمان در آغوش توست؛ آن را تنگ در آغوش بگیر اما اشک نریز؛ اگر هوشیار باشی از او می‌آموزی در غیر این صورت باید همان درس را در جای دیگر و زمانی دیگر بیاموزی. از تکرار خاطرات ناخوشایند نرنج؛ به خودت نگاه کن. می‌توانی غمگین شوی، حتی خشمگین شوی و آسمان و زمین را بهم بریزی اما آنچه که اهمیت دارد این است که در نهایت مهربانانه دست کودک درون خودت را بگیری، بلندش کنی و کمکش کنی تا رشد کند. لذت کودکی در رشد کردن آن است، پس رهایش نکن.

سپس مرد نعنایی دستان دختر را به گرمی فشرد و ادامه داد:

- زمان خدای توست؛ از طرفی اگر تو وجود نداشتی زمان هم وجود نداشت. شاید این جمله را شنیده باشی که می‌گویند "تو موجود ارزشمندی هستی". آیا این جمله تو را به فکر فرو نمی‌برد؟ تو زمانی ارزشمند هستی که نخست بتوانی به خودت کمک کنی. وقتی با خودت مهربان باشی نمی‌توانی با پدیده‌هایی که به نحوی با تو در ارتباط هستند نامهربانی کنی. پس شرط نخست رشد و آگاهی داشتن عزت نفس است. به خودت بیا و خودت را همان‌گونه که هستی بپذیر؛ با همه توانایی‌ها و کاستی‌هایت، با همه موفقیت‌ها و شکست‌هایت، با همه درست-کاری‌ها و اشتباهات. اما سعی کن با کمک زمان اشتباهات را کمتر کنی. نگوی همینی هست که هستم. همیشه پذیرای انتقاد باش، با خودت روراست باش. با قلبت پیش برو اما چراغ راه را به عقلت بسپار.

سپس مرد نعنایی این گونه حرفش را به پایان رساند:

- سفت نباش! همیشه و در هر حال در جستجوی حقیقت باش؛ حتی اگر غمگینت کند، حتی اگر ناامیدت کند، حتی اگر از درون خردت کند. همیشه دانستن و پذیرش واقعیت بهتر از نادانی و انکار آن است... هر چند گاهی بسیار تلخ است اما ارزشمند نیز هست...

حالا نیلوفرین ۳۹ سال تمام داشت اما گذر زمان را چندان حس نمی‌کرد. از مرد نعنایی یاد گرفته بود که در لحظه زندگی کند و به گذشت زمان اهمیتی ندهد. گاهی تا

مدتها خبری از مرد نعنایی نبود و گاهی تا چند روز باهم حرف می‌زدند و درباره موضوعات مختلف تبادل نظر می‌کردند. یک بار نیلوفرین رو به مرد فرازمینی گفت:

- من خیلی چیزها از تو آموختم اما چه چیزی باعث شده با من صحبت شوی؟ فکر نمی‌کنم چیز خاصی برای گفتن به تو داشته باشم.

مرد فرازمینی با همان حالت مهربان و متواضع همیشگی در حالی که موهای دختر را نوازش می‌کرد، گفت:

- این تصور تو نادرست است. تو هم چیزهایی به من آموختی که شاید خودت هم از آن خبر نداشته باشی.

دختر با کنجکاوی پرسید:

- مثلاً چه چیزهایی؟

فرازمینی بی‌درنگ پاسخ داد:

- تو ما را به گذشته بسیار دورمان می‌بری. گونه ما هم در زمان‌های بسیار قدیم در زمان اکنون شما قرار داشت. ما خیلی چیزها را از گذشته از یاد برده‌ایم؛ تو برایمان مرور خاطرات هستی. ما با گذشت زمان پیشرفت کردیم و تبدیل به یک تمدن بسیار توسعه یافته شدیم اما در مقابل چیزهایی را هم از دست دادیم. تمدنی صلح طلب هستیم که حس خشونت در گونه ما تعریف شده نیست و به همین دلیل همیشه سعی می‌کنیم خود را در موقعیت رودررویی‌های جدی و خشن قرار ندهیم؛ با این حال سایر احساسات ما نیز کمرنگ شده است. اگر به برخوردهایی که ماها با

همدیگر داریم توجه کنی شاید به نظر شما انسان‌ها خشک، سرد و خالی از احساس باشد. اما با این وجود، نهایت احترام را نسبت به هم‌نوعان خود و نیز سایر موجودات به‌جا می‌آوریم.

دختر که ساکت شده بود و با دقت به حرف‌های فرازمینی گوش می‌کرد گفت:

- پس رفتار شما بسیار بهتر از ما انسان‌هاست. برخی از ماها به ظاهر به هم نوع خود ابراز علاقه و دوست داشتن می‌کنیم اما کافی است موقعیت مناسب را پیدا کنیم، از پشت چنان خنجری به همدیگر می‌زنیم که قابل باور نیست. انسان‌ها هم می‌توانند خالی از احساسات واقعی باشند.

فرازمینی گفت:

- فقط تفاوت ما در این است که کمرنگ شدن احساسات و بروز ندادن آنها به همدیگر سبب نشده حس ایجاد رابطه و استحکام آن که همان ایجاد احترام متقابل است را از دست بدهیم. با این حال برخی از کارهای شما از نظر ما بسیار جالب و قشنگ است و اگر آنها را از شما یاد بگیریم در حفظ روابطمان موفق‌تر خواهیم بود. مثلاً یک مورد جشن‌های شماست؛ رقص و پایکوبی هنگامی که موسیقی شاد پخش می‌کنید. در این هنگام خنده و شادی را به هم‌نوعان خود منتقل می‌کنید. سعی می‌کنید دوستان یا افرادی را که دچار ناراحتی هستند را به جمع شاد خودتان وارد کنید. نیلوفرین، شادی بسیار ارزشمند است. نمی‌دانی شادی حقیقی آنقدر تاثیرگذار است که سبب از بین رفتن یا کاهش بسیاری از انواع بیماری‌های جسمی و روانی می‌شود. یا مثلاً دور همی‌های دوستانه، بوسیدن، بغل کردن و در آغوش کشیدن

همدیگر... نیلوفرین باورت می‌شود یکی از جذاب‌ترین صحنه‌هایی که دیدم موقعی بود که یک مادر کودک خوردسالش را محکم در آغوش گرفته بود و در حالی که برایش آواز می‌خواند او را بوسه باران می‌کرد. این شاید برای شما عادی باشد اما از نظر ما تماشای این صحنه‌ها لذت‌بخش و زیباست. پس نا امید نباش نیلوفرین، انسان‌ها هم می‌توانند زیبایی بیافرینند.

وقتی دختر مو قهوه‌ای به یاد خاطرات و اتفاقات عجیب سال‌های قبل افتاد این سوال در ذهنش مطرح شد که آیا همه این رخدادها با مرد فرازمینی ارتباط دارد یا خیر؟! به همین دلیل وقتی از مرد نعنایی در مورد آن پیشامدها پرسید فرازمینی چنین پاسخ داد:

- خب درک برخی رخدادها و پدیده‌ها به ویژگی ذاتی خودت برمی‌گردد. تو خودت سبب شدی توجه ما به سوی تو جلب شود؛ چه بسا اگر مثل همه انسان‌های عادی دیگر روی کره زمین بودی با چنین پدیده‌ای در زندگی‌ات روبرو نمی‌شدی. اگر یادت باشد همیشه از غیر عادی بودن خودت ناراحت بودی. اما نیلوفرین، تو غیر عادی نیستی؛ تو فقط با سایر هم‌نوعان خودت تفاوت داری و این تفاوت برتری توست نه ضعف تو. ما چند بار تو را در بوته آزمایش قرار دادیم و به تفاوت ذاتی و درونی تو پی بردیم. البته در این میان، سعی کردیم گاهی تلنگری بزنیم تا تو را از حضورمان آگاه کنیم. مثلاً وقتی عروسکت را گم کردی و بعد از مدتی ناگهان آن را در دیوار اتاقت آویزان یافتی؛ یا وقتی خیلی کوچک بودی اگر یادت باشد ماجرای ته

کوچه و صدای قدم‌هایی که شنیدی در حالی که کسی پشت سرت نبود؛ چند بار هم در قالب افراد متفاوت با تو همنشین شدم و باهم گپی زدیم.

نیلوفرین کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- پس ماجرای آن پسر که زمانی عاشقش بودم چه؟

مرد نعنایی در حالی که چشمک ریزی می‌زد گفت:

- واقعا فکر می‌کنی آن پسر نادان مناسب دختر باهوش و متفاوتی چون تو بود؟ او ناتوان‌تر از آن بود که بتواند با قلب تو ارتباط برقرار کند. خودش هم این را خوب می‌دانست؛ به همین خاطر در یک روز بهاری زیبا تو را ترک کرد.

دختر مو قهوه‌ای در حالی که چشمانش را ریز کرده بود پرسید:

- یعنی می‌خواهی بگویی این تصمیم را خودش به تنهایی گرفت و تو در این مورد نقشی نداشتی؟

مرد نعنایی در حالی که بلند می‌خندید گفت:

- خیالت راحت نیلوفرین، حسادت در گونه ما معنایی ندارد!

دختر مو قهوه‌ای هیچ‌گاه از هم صحبتی با مرد فرازمینی خسته نمی‌شد. مرد نعنایی همیشه چیز جدیدی در آستین داشت که در هر هم‌صحبتی آن را برای دختر رو می‌کرد. مغز فرازمینی همچون کامپیوتر بسیار پیشرفته‌ای بود که پاسخ هر سوالی را

می‌شد در آن یافت. پرسش‌های دختر زیاد بود و از هر زمینه که بحث را آغاز می‌کرد گویی پنجره‌ای جدید به رویش باز می‌شد. دختر در این مواقع سر تا پا گوش می‌شد و با دقت فراوان به حرف‌های معلمش گوش فرا می‌داد. یک بار میان یک بحث پیرامون ابعاد و بزرگی جهان هستی، فرازمینی سوالی از دختر پرسید که حسابی او را به فکر فرو برد. فرازمینی پرسید:

اولین کاری که پس از آرام شدن طوفان و بهم‌ریختگی فراوان پس از آن انجام می‌دهی چیست؟ عجله نکن، می‌خواهم پس از آنکه خوب به این سوال فکر کردی پاسخ بدهی.

قرار شد دختر پاسخ این پرسش را در دیدار بعدی‌شان بدهد. او چند روز به این سوال فکر کرد اما هر بار پاسخی متفاوت به ذهنش می‌رسید. نخست به این فکر کرد که "وقتی هیجان و تنش ناشی از طوفان فرو نشست می‌نشینم و به خاطر خرابی‌های به بار آمده‌های گریه می‌کنم". سپس به این فکر کرد "مگر گریه کردن دردی را دوا می‌کند باید ببینم آیا چیزی از طوفان جان سالم به‌در برده یا نه". بعد از کمی فکر کردن، با خودش گفت: "آیا در این طوفان تنها خودم هستم یا اطرافیان و عزیزانم هم حضور دارند... خب در این صورت وضعیت خیلی متفاوت خواهد بود. اول باید بروم سراغ تک‌تکشان و از سلامتشان مطمئن شوم و پس از آن به خسارت‌های احتمالی دیگر فکر کنم و چاره‌ای بیندیشم". فکر دیگری هم به سراغش آمد: "آیا پیش از طوفان از وقوع آن مطلع بودم یا ناگهانی ایجاد شد و مرا غافلگیر کرد؟! اگر از احتمال وقوع آن باخبر بودم چه کار می‌توانستم بکنم تا

خطرات احتمالی را کاهش بدهم؟ شاید هم اصلاً از کنترل من خارج بود و هر کاری که می‌کردم باز هم خسارت ایجاد می‌شد."

خلاصه پس از این همه فکر و تقلا به یک پاسخ رسید:

- بستگی به شرایط متفاوتی که ممکن است در زمان وقوع طوفان وجود داشته باشد واکنش من نیز متفاوت خواهد بود.

فرازمینی با آرامش به تمام صحبت‌های دختر گوش داد و در پایان گفت:

- بله شرایط متفاوت تعیین کننده واکنش شما در برابر بحران خواهد بود اما پاسخ سوال من جمله پایانی تو نیست. واکنش تو به بحران همه آن افکاری است که در ذهنت ایجاد شده. تو می‌توانی همه آن افکاری که در ذهن داری را در عمل نیز انجام دهی. ذهن بسیار قدرتمند است آن را نادیده نگیر. با این حال، تو فقط بخش ناچیز از آنچه در ذهنت می‌گذرد را در عمل انجام می‌دهی؛ چون جامعه معمولاً موانع زیادی بر سر راه افراد ایجاد می‌کند. حال دنیایی را تصور کن که در آن هر کس بتواند ذهن فرد دیگر را بخواند... نظرت در این باره چیست؟

دختر در حالی که چشمش برق می‌زد به سرعت پاسخ داد:

- اوه! این بسیار هیجان انگیز خواهد بود. دیگر کسی نمی‌تواند با فریب کارهایش را به پیش ببرد. همه چیز بر همه کس هویدا خواهد بود. دیگر خبری از دروغ، دورویی و کلاهبرداری نخواهد بود. کار و کاسبی سیاستمداران هم کساد خواهد شد...

دختر پس از کمی مکث ادامه داد:

- ولی همیشه هم خوب نیست. همه ما افکار پنهانی داریم که نمی‌خواهیم آن را با کسی در میان بگذاریم. اگر بتوانیم افکار همدیگر را بخوانیم، دیگر چیزی به نام حریم خصوصی وجود نخواهد داشت.

مرد فرازمینی سرش را کمی به سمت چپ خم کرد و گفت:

- بله درست می‌گویی شاید بهتر باشد بخشی از ذهنمان را از دسترس دیگران دور نگه داریم. البته این توانایی هم اکنون در گونه‌های دیگر وجود دارد. انسان‌ها برای دستیابی به آن نیاز به پیشرفت و تکامل بیشتری دارند.

دختر با خودش فکر کرد:

- یعنی الان او می‌تواند ذهن مرا به‌طور کامل بخواند؟

فرازمینی نگاه عمیقی به دختر کرد و با لبخند مهربانانه بدون اینکه چیزی بگوید خداحافظی کوتاهی کرد و به سرعت در آسمان ناپدید شد.

نیلوفرین چیزهای زیادی از مرد نعنایی آموخته بود. او را مثل معلمی می‌دانست که در لحظات مختلف و گاهی حساس زندگی کمکش کرده بود. مرد نعنایی همیشه به حرف‌هایش گوش می‌کرد؛ هیچ وقت او را قضاوت نمی‌کرد و مواقعی که نیاز به راهنمایی داشت، صمیمانه این کار را انجام می‌داد. به همین دلیل دختر سعی نمی‌-

کرد چیزی را از او پنهان کند. همیشه خود واقعی‌اش بود و همین به او احساس امنیت و آرامش می‌داد.

مرد نعنایی معتقد بود انسان‌ها نیاز به مهربانی دارند. مهربانی واقعی هر دل سختی را نرم و هر ذهن مشوشی را آرام می‌کند؛ حتی اگر اثر آن کوتاه مدت باشد باز هم نمی‌توان قدرت مهربانی را نادیده گرفت. به نظر او کسانی که از مهربانی دیگران سوء استفاده می‌کنند، کسانی هستند که در طول زندگی‌شان طعم مهر و محبت واقعی را نچشیده‌اند. به همین خاطر مهربانی دیگران را باور نمی‌کنند یا با سوء استفاده از آن می‌خواهند روح آزاده خود را کمی آرام کنند. به نظر فرازمینی چاره این افراد طرد شدن از اجتماع یا خانواده یا جمع دوستان نیست؛ اتفاقاً این افراد نسبت به سایرین به محبت بیشتری نیاز دارند. باید آنقدر محبت ببینند تا در برابر قدرت مهر سر خم کنند. برای برخی افراد یک زندگی کافی است تا به این درک برسند اما شاید برای برخی دیگر به زمان خیلی بیشتر یا چند زندگی نیاز باشد. به همین خاطر مرد نعنایی همیشه به دختر سفارش می‌کرد مهربانی را سرلوحه زندگی خود قرار دهد. مخصوصاً در برابر افرادی که نقش مهم و پر رنگی در زندگی‌اش دارند باید دریای محبت باشد. جمله‌ای که او بیشتر وقت‌ها به زبان می‌آورد این بود:

- قدرت مهربانی را دست کم نگیر. حتی وقتی قدم بر زمین می‌گذاری باید چنان نرم و آرام گام برداری که هیچ جنبنده‌ای را نترسانی یا آرامش را از کسی نگیری. قدرت خودت را به همه نشان بده. مهربانی قدرتی است که همه را وادار به تسلیم می‌کند. اما یادت نرود باهوش و حواس جمع باش و چشمان تیزبینی داشته

باش. مثل واسطه‌ای باش که بی‌توقع نعمت‌های آسمانی را با یک دست گرفته و با دست دیگر به زمین عرضه می‌کند.

نیلوفرین کمی فکر کرد و گفت:

- اما من خیلی موافق مهربانی زیاد به همه نیستم. برخی واقعا منتظر فرصت برای سوء استفاده هستند. به قول مادرم بعضی‌ها را اگر با دست خود عسل در حلقشان بریزی باز هم انگشتت را گاز می‌گیرند.

مرد نعنایی پاسخ داد:

- بله و برای همین به تو گفتم تیزبین باش. محبت به خودت را هم فراموش نکن. نباید اجازه بدهی کسی یا چیزی به تو آسیب برساند. در آن حال فقط باید از آن شخص دوری کنی با این کار هم به خودت محبت کردی و هم به او. هم خودت را از آسیب در امان نگه داشتی و هم به او کمک کردی تا بیش از این به روان خودش آسیب نرساند و آن را تیره‌تر نکند. اشتباه نکن، محبت همیشه به معنای خوش برخورد بودن و لبخند به لب داشتن و بخشیدن هزار باره یک اشتباه نیست. با این کار فقط به خودت ظلم می‌کنی. گاهی محبت به شکل اخم یا تشر یا تلنگری به جاست تا کسی را از افتادن در خطر باز داری. در برابر برخی افراد هم تنها محبتی که می‌توانی بکنی این است که از آنها فاصله بگیری تا خودشان راهشان را پیدا کنند. بعضی‌ها ظرفیت دریافت محبت زیاد را ندارند و اگر مهربانی زیاد ببینند ظرف محبتشان سر می‌رود. شاید برای افزایش این ظرفیت به بیش از چندین و

چند زندگی و تجربه‌های بیشتری نیاز داشته باشند؛ اما در برابر نزدیکانت و افراد خانواده‌ات باید دریای محبت باشی. این را هرگز فراموش نکن گل نیلوفر زیبا...

نیلوفرین پس از آشنایی با مرد نعنایی و هم صحبتی با او متوجه تغییر بیشتر در خلق و خوی خود شد. دیگر کمتر از قبل نسبت به مشکلات و مسایل پیش آمده حساس می‌شد، در عوض حساسیت او نسبت به طبیعت و موجودات خیلی بیشتر شده بود. او دریافته بود که همدلی راه حل مشکلات انسانی است. مرد نعنایی همیشه او را تشویق می‌کرد به صدای طبیعت گوش کند؛ بیشتر سکوت کند و سعی کند صدای درونش را بشنود. از نظر او، سکوت و تنهایی موهبتی است که هر انسانی باید بیشترین استفاده را از آن ببرد.

دختر پرسید:

- در سکوت چه می‌توان شنید؟

فرازمینی پاسخ داد:

- هر آنچه که در هیاهو شنیده نمی‌شود، هنگام سکوت فریاد می‌زند. سکوت پر از صداست برای کسی که گوش جان بسپرد. وقتی به این حقیقت پی ببری متوجه می‌شوی که قدرت در سکوت است نه در کلام.

دختر کمی به فکر فرو رفت. فرازمینی رو به دختر کرد و گفت:

- به چه چیز فکر می‌کنی؟

دختر پاسخ داد؟

- تو که می‌توانی فکر مرا بخوانی بگو به چه چیزی فکر می‌کنم؟

فرازمینی لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت:

ترجیح می‌دهم خودت برایم تعریف کنی. اگر من به تو بگویم به چه چیزی فکر می‌کنی، چه کار خواهی کرد، به کجا خواهی رفت یا مثلاً پس از خداحافظی با من به چه کار مشغول خواهی شد زندگی کم کم معنایش را برایت از دست می‌دهد و سرخورده و ناامید خواهی شد. من می‌خواهم با تو مثل انسان‌های عادی برخورد کنم. می‌خواهم از زاویه دید تو به دنیا نگاه کنم تا برایت مشکلی پیش نیاید.

حرف‌های فرازمینی حسابی ذهن دختر را به خود مشغول کرده بود. او با خودش فکر می‌کرد "دنیا پر از پیچیدگی‌هایی است که گاهی تصورش هم غیر ممکن به نظر می‌رسد. فرازمینی می‌خواهد مرا متوجه چه چیزی کند؟ وقتی از من می‌خواهد به صدای درونم خوب گوش کنم منظور چه صدایی است؟ صدای فکرم را می‌گوید؟ همین صدایی که اکنون دارد با من حرف می‌زند؟ این صدا را که همیشه می‌شنوم! آیا صدای دیگری هم هست که نادیده‌اش گرفتم؟!"

فرازمینی گفت:

- همان صدایی را می‌گویم که بیشتر وقت‌ها نادیده‌اش می‌گیری. اگر کمی فکر کنی یادت می‌آید. برایت پیش آمده هشدار در ذهنت ایجاد شود که به آن توجه نکردی و پس از آنکه هشدار ذهنی‌ات درست از آب درآمد با خودت گفتی

فکر می‌کردم این جور شود؛ یا کاش به حس ششمم اعتماد کرده بودم و به آنجا نمی‌رفتم یا آن کار را انجام نمی‌دادم. یا برعکس کاش آن روز به حسم اعتماد می‌کردم و آن حرف را می‌زدم یا فلان کار را انجام می‌دادم؟

نیلوفرین ناگهان از جا پرید و با هیجان گفت:

- اوه راست می‌گویی. این اتفاق خیلی برایم پیش آمده. بیشتر وقت‌ها به صدای درونم گوش نمی‌کنم و در بیشتر موارد هم پشیمان می‌شوم.
مرد نعنایی گفت:

- پس گل نیلوفر زیبا وقت آن رسیده که بیشتر به خودت اعتماد کنی و با اتکا به قدرت درونی‌ات تردیدهای ذهنی را کنار بگذاری و برای تصمیم‌ها و برنامه‌ریزی‌های زندگی محکم و استوار باشی. تردید داشتن بد نیست اما اگر به روال عادی زندگی‌ات تبدیل شود با گذشت زمان به ترس تبدیل می‌شوند. ترس هم خوب است اما هر چیزی باید در حد اعتدال نگه داشته شود. مصرف بیش از حد هر چیزی انسان را مسموم می‌کند.

دختر گفت:

- آیا برای تو هم پیش آمده که در کاری تردید داشته باشی؟ یا کارهایت آن طور که می‌خواستی و برنامه‌ریزی کرده بودی پیش نرود؟ گاهی موضوعی ۱۸۰ درجه با آن چیزی که تصور می‌کردم یا برایش برنامه‌ریزی کرده بودم فاصله پیدا می‌کند. همین‌ها باعث می‌شود نتوانم همیشه به صدای درونم اعتماد کنم.

فرازمینی با لبخند U شکل مهربانش نگاهی به دختر کرد و گفت:

- تردید داشتن در کارها ایراد ندارد، باعث می‌شود کارها را با دقت بیشتری انجام دهی چون تردید سبب می‌شود از زوایای مختلف به موضوع توجه کنی. اما تردید را برای مسائل مهم زندگی‌ات بگذار نه همه کارهای روزانه و روزمره که نیاز نیست انقدر حساسیت زیادی به خرج بدهی. اما در مورد سوال دوم که پرسیدی باید بگویم بله برای همه ما گاهی پیش می‌آید که برنامه‌ریزی‌ها درست پیش نرود و آن هم بخاطر وجود نقاط پنهانی است که از دید ما مخفی مانده‌اند و این طبیعی است چون دنیا هیچ‌وقت همه بازی‌هایش را برای ما رو نمی‌کند. اما این نباید سبب شود که سرخورده یا ناامید شوی. باید این نکته را درک کنی که این موضوعی طبیعی است و ممکن است برای هر کسی و در هر سطحی پیش بیاید. تنها کاری که باید در این گونه مواقع بکنیم این است که سعی کنیم آرامش خودمان را حفظ کنیم و فکر کنیم که با شرایط پیش آمده چه کار می‌توان کرد. باید سعی کنیم اعتماد به هوش و ذکاوت خودمان راهی جدید پیدا کنیم و برنامه جدیدی تنظیم کنیم. نیلوفرین، تو نقاط قوت زیادی داری اما همیشه دنبال نقاط ضعف خودت می‌گردی و گاه از کاه کوه می‌سازی. با خودت بیشتر مهربان باش و به خودت اجازه اشتباه بده تا بزرگ شوی.

- گل نیلوفر نماد پاکی و خلوص است. انسان‌ها زمین را به جای وحشتناکی تبدیل کرده‌اند و زندگی را برای سایر موجودات نیز سخت کرده‌اند؛ اما در همین دنیای زشت هستند کسانی که سعی می‌کنند چراغی روشن کنند، تلاش می‌کنند تا زندگی را تا حد امکان برای خودشان و سایرین راحت‌تر کنند. انسان‌هایی که این

توانایی را دارند به مانند گل‌های نیلوفری هستند که در دنیای مردابی انسانی رشد کرده‌اند و سعی کردند همچنان رو به نور باقی بمانند. وجود آنها به مرداب زیبایی می‌بخشد و یادآوری کننده این مطلب است که هیچ چیز زشت مطلق نیست و می‌توان در زشتی زیبایی آفرید.

وقتی فرازمینی این جملات را با خودش زمزمه می‌کرد رو به دختر کرد و گفت:

- تو مرا عجیب به یاد گلی می‌اندازی که خیلی وقت پیش وقتی برای نخستین بار به زمین آمدم ملاقات کردم. نخستین گل نرگسی که در دشت روییده بود. گل زیبایی بود و وقتی از زیبایی‌هایش تعریف کردم متعجب شد. او اصلاً متوجه زیبایی خودش نبود چون آنجا آینه‌ای نبود تا خودش را در آن ببیند. کمی بعدتر با انسان‌ها آشنا شدم اما تو نخستین انسان منحصر به فردی بودی که توجه مرا به خودش جلب کرد. تو هم مانند آن گل نرگس زیبا هستی اما باید آینه‌ای باشد تا خودت را در آن ببینی. می‌دانم که دوست داری به اطرافیانت کمک کنی اما تا خودت را نبینی و شناسی و متوجه توانمندی‌های خودت نشوی این کار امکان پذیر نیست.

دختر کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- من چه ویژگی‌هایی دارم که منحصر به فردم می‌کند؟

فرازمینی پاسخ داد:

- تو بسیار حساس هستی.

دختر گفت:

- من تا الان فکر می‌کردم این نقطه ضعفم است. حساسیت بیش از حد نسبت به همه چیز کلافه کننده است و مرا بسیار خسته می‌کند.
فرازمینی با لبخند دلنشینی پاسخ داد:
- بله حساسیت بالا نیاز به انرژی زیادی دارد و انرژی درونی تو بالا است.
دختر حرف فرازمینی را قطع کرد و گفت:
- پس نقطه ضعف‌هایم چه می‌شود؟ من در زندگی اشتباهات زیادی مرتکب شدم و گاهی اشتباهاتم را تکرار هم کردم. فکر نمی‌کنم آن قدرها هم که می‌گویی قابل تحسین باشم.
فرازمینی در حالی که لبخندش غلیظ‌تر می‌شد گفت:
- بله من گفتم تو منحصر به فرد هستی اما این به آن معنا نیست که دچار اشتباه نمی‌شوی یا نقاط ضعف نداری. تو دختر قدرتمندی هستی و با شجاعت و بی‌پروا از نقاط ضعف خودت حرف می‌زنی بدون اینکه از قضاوت شدن بترسی. من فقط می‌خواهم تو به نقاط قوت خودت هم به همین اندازه توجه کنی. آن وقت خواهی فهمید چقدر توانایی‌های زیادی داری که تا کنون از آنها بی‌خبر بودی.
به نظر می‌رسید دختر از حرف‌های فرازمینی کمی گیج شده و درست متوجه منظور فرازمینی نشده است. بنابراین مرد نعنایی صحبتش را کامل‌تر کرد:
- اگر بخواهی من می‌توانم بخش‌های نادیده درونت را نشانت بدهم. من می‌شوم آینده تو... باشد؟

دختر که با شنیدن این حرف از قبل هم گیج‌تر شده بود فقط با حرکت سر پیشنهاد فرازمینی را پذیرفت.

- اگر بخواهی به من بگویی چه کاری را بیشتر از همه دوست داری انجام بدهی یا آیا از کاری که اکنون در حال انجام آن هستی راضی هستی یا نه؟ پاسخ من این است: من همیشه دوست داشتم نقاشی بکشم. از دوران کودکی هم بیشتر اوقات فراغتم را به کشیدن نقاشی سپری می‌کردم. دیدن یک صفحه کاغذ سفید همیشه مرا هیجان زده می‌کرد. بیشتر نقاشی‌هایم هم ذهنی بودند. جالب این بود که همه شخصیت‌های نقاشی‌های من خودشان به دفتر نقاشی‌ام می‌آمدند. اصلاً نیازی نبود تصمیم بگیرم چه می‌خواهم بکشم؛ آنها روی صفحه کاغذ سفید من حضور داشتند. من تنها کاری که می‌کردم با کمک یک مداد سیاه آنها را پررنگ می‌کردم تا برای بقیه هم قابل دیدن شوند. من فقط واسطه‌ای بودم برای دیده شدن آن آدمک‌ها، حیوانات و گاهی موجودات خیالی موجود در دنیای دو بعدی دفتر نقاشی‌ام. چه بسا شاید آن موجودات از پدیدار شدن در صفحه سفید نقاشی بی‌خبر بودند اما آنها آنجا زندگی می‌کردند چه می‌دیدیم‌شان چه نه.

وقتی دختر این حرف‌ها را می‌زد چشم‌هایش برق می‌زدند. همان موقع فرازمینی رو به دختر کرد و گفت:

- این هم یکی از توانایی‌های منحصر به فرد تو است. تو توانایی برقراری ارتباط با دنیاهایی را داری که از نظر دیگران قابل تصور نیست. موجوداتی که اغلب برای دیگران خیالی تصور می‌شوند برای تو روشن، زنده و حقیقی هستند. بیشتر

کودکان این توانایی را دارند اما با گذشت زمان کم کم آن را از دست می‌دهند. اما جالب اینجاست که این توانایی در تو باقی مانده و از بین نرفته است.

دختر پرسید:

- آیا واقعا دنیای دو بعدی وجود دارد؟

فرازمینی پاسخ داد:

- مگر صفحه کاغذ تو و آنچه در آن می‌کشیدی واقعی نبود؟ البته که دنیای دو بعدی وجود دارد. دوست داری آنها را ببینی؟

دختر با هیجان پاسخ داد:

- البته. چه کار باید بکنم؟

فرازمینی پاسخ داد:

- کافی است نگاهی به آینه بیندازی یا هر سطح صافی که به قول شما انسان‌ها توانایی بازتاب محیط را دارد؛ مانند آب، شیشه یا هر سطح مشابه دیگری.

دختر پرسید:

- یعنی آنچه که در آینه می‌بینم من نیستم؟ کس دیگری است؟

فرازمینی پاسخ داد:

- آنچه در آینه می‌بینی نسخه‌ای از تو است که در دنیای دو بعدی زندگی می‌کند نه خود تو. تو فقط زمانی می‌توانی چهره واقعی خودت را ببینی که از خودت

عکس بگیری یا دوربین فیلم برداری تصویرت را ثبت کرده باشد؛ اما وقتی به آینه، آب یا سطوح صاف و صیقلی دیگر نگاه می کنی خودت را نمی بینی بلکه یکی از نسخه های تو است که در دنیای دو بعدی در حال زندگی کردن است. این موضوع را کسی نمی داند و اگر به آدم ها بگویی حرفت را باور نخواهند کرد؛ اما واقعیت همین است که به تو گفتم. دنیای آینه ها بسیار پیچیده تر از آن چیزی است که شما می دانید. شما فقط چند کاربرد ساده آن را بلد هستید.

دختر پرسید:

- آیا راهی هست که بتوانم وارد دنیای دو بعدی بشوم؟

فرازمینی پاسخ داد:

- بله راه هایی برای رفتن به آن دنیاها وجود دارد اما بازگشت از آن ممکن نیست.

دختر پرسید:

- پس اگر در آینه نسخه دوبعدی من وجود دارد و من آن نیستم چرا هر کاری که من انجام می دهم را تکرار می کند؟ چرا کار متفاوتی انجام نمی دهد؟

فرازمینی پاسخ داد:

- چون تو در دنیای سه بعدی زندگی می کنی. تو در دنیایی با بعد بالاتر از دنیای او هستی.

دختر کمی به فکر فرو رفت. فرازمینی در ادامه گفت:

- اینجاست که فلسفه جبر و اختیار با چالش مواجه می‌شود. شاید آنچه که تو فکر می‌کنی با اختیار خودت انتخاب کردی که انجام بدهی، جبر ناشی از انتخاب نسخه‌های برتر تو در دنیاها با ابعاد بالاتر باشد...

دختر با خودش فکر کرد:

- گاهی به سادگی از کنار مسائلی گذر می‌کنیم که تا حد غیر قابل انتظاری پیچیده هستند.

سپس رو به فرازمینی کرد و گفت:

آیا تو در ابعاد بالاتر زندگی می‌کنی؟

فرازمینی پاسخ داد:

من هم در دنیای شما زندگی می‌کنم.

دختر پرسید:

پس چرا من نمی‌توانستم تو را ببینم؟

فرازمینی پاسخ داد:

- من فقط خودم را استتار کرده بودم تا از دید تو پنهان شوم. به بیانی دیگر نامریی شده بودم. اگر بخواهی می‌توانم این کار را برای تو هم انجام بدهم.

دختر پرسید:

- چگونه؟

فرازمینی پاسخ داد:

- اگر بخواهی می‌توانم تو را به مدت یک هفته ناپدید کنم. فقط کافی است دست‌هایت را در دستانم بگذاری.

دختر با تردید پرسید:

- اگر من ناپدید شوم چه اتفاقی می‌افتد؟

فرازمینی با خونسردی پاسخ داد:

- هیچ اتفاق خاصی رخ نمی‌دهد. همه چیز سر جای خودش است. زمین زیر پایت و آسمان بالای سرت خواهد بود. فقط تنها اتفاقی که رخ می‌دهد این است که تو از آن پس همه چیز را خواهی دید.

دختر پرسید:

- یعنی چه همه چیز؟ مگر اکنون همه چیز را نمی‌بینم؟

فرازمینی پاسخ داد:

- شما انسان‌ها فقط ۲۰ درصد آنچه که در اطرافتان رخ می‌دهد را می‌توانید ببینید. خیلی از چیزها از دید شما پنهان است. وقتی ناپدید شوی بقیه تو را نمی‌بینند اما تو همه چیز را خواهی دید. آیا به نظرت این موضوع شگفت‌انگیز نیست؟

دختر کمی فکر کرد و سپس گفت:

- اگر انسان‌ها این توانایی را به‌دست بیاورند چه کارها که نمی‌کنند. البته که شگفت‌انگیز خواهد بود. تصور دیدن واقعی آن چیزهایی که تا اکنون فقط می‌توانستم در فیلم‌های علمی-تخیلی تماشا کنم هیجان زده‌ام می‌کند.

فراززمینی گفت:

- فیلم‌های علمی-تخیلی هم به نحوی منشا حقیقی دارند؛ فقط چون انسان‌ها فعلاً قادر به دیدن و درک خیلی چیزها نیستند آنها را جزء تخیلات دسته‌بندی می‌کنند. البته این را هم بگویم که انسان‌ها بارها سعی کردند آزمایش‌های مربوط به ناپدید شدن را انجام بدهند اما تا کنون موفقیت‌آمیز نبود.

دختر با شگفتی پرسید:

- اوه. جدی می‌گویی؟ یعنی انسان‌ها هم در حال انجام آزمایش‌های مرتبط با استتار از طریق ناپدید شدن هستند؟

فراززمینی پاسخ داد:

- بله البته؛ و یکی از تلاش‌های نافرجام این تلاش مربوط به آزمایشی بود که بر روی یک کشتی و خدمه آن انجام شد. در این آزمایش که بر روی یک کشتی شناور در اقیانوس صورت گرفت مرحله نخست آزمایش یعنی ناپدید شدن افراد با موفقیت انجام شد اما مرحله دوم آزمایش که مرتبط با بازگرداندن افراد ناپدید شده بود موفقیت‌آمیز نبود. به دلیل عدم محاسبه دقیق فضا و زمان، افراد ناپدید شده در بخش‌های مختلف کشتی ظاهر شدند. مثلاً یکی از افراد در دیواره چوبی کشتی ظاهر شد و بنابراین هیچ یک از آنها زنده نماندند.

سپس فرازمینی رو به دختر کرد و ادامه داد:

- حالا بگو ببینم آیا دوست داری تو را ناپدید کنم؟ دلت نمی‌خواهد وسعت دید بزرگ‌تری داشته باشی؟ نمی‌خواهی بدانی اطرافت دقیقا چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است؟

دختر با تردید رو به فرازمینی کرد و گفت:

- البته برایم شگفت‌انگیز است اما در مقابل ترسناک هم هست. نمی‌دانم باید انتظار چه چیزهایی را داشته باشم. باید ببینم کدام میل غلبه می‌کند. میل به دانستن بیشتر یا ترس درونی و اجتناب از خطر...

دختر پس از چند دقیقه به آرامی و با تردید فراوان دست‌هایش را به سوی فرازمینی دراز کرد...

- چه دنیای شگفت‌انگیزی!... همه باید بتوانند این دنیای جدید را ببینند. تا اینجا را نبینند نمی‌فهمند در چه دنیای کسالت‌باری زندگی می‌کنند. من یقینا تا پیش از این کوررنگ محسوب می‌شدم.

این‌ها جملاتی بود که پس از اینکه مرد نعنایی از نیلوفرین خواست نترسد و چشم‌هایش را باز کند به زبان آورد. دختر ابتدا با تردید فراوان و به آرامی چشم‌هایش را باز کرد اما پس از دیدن آنچه که تا کنون نادیده بود آنقدر هیجان زده شد که دلش نمی‌خواست حتی پلک بزند. همچنان که با هیجان به اطرافش نگاه می‌کرد گفت:

- واقعا دنیای ما این شکلی است؟ اگر این چیزی که من اکنون در حال تماشای آن هستم واقعیت داشته باشد پس انسان‌ها توانایی دیدن درصد بسیار کمی از آنچه که در جهان واقعی وجود دارد را دارند.

فراززمینی رو به دختر کرد و گفت:

- بله دنیا بسیار گسترده‌تر از آن چیزی است که شما انسان‌ها آن را درک می‌کنید. انسان‌ها باید یک روز تصمیم نهایی را بگیرند. یا همچنان خود را مشغول سطحی‌نگری‌های خود کنند یا اینکه چشم خود را باز کنند و عمق واقعیت‌های موجود را درک کنند.

دختر پرسید:

- انسان‌ها چگونه می‌توانند به این درک برسند؟

فراززمینی پاسخ داد:

- این بستگی به خودشان و انتخاب‌هایشان دارد؛ و شاید برای رسیدن به این سطح از آگاهی، زمان کمک بزرگی برایشان باشد. اما این نکته را می‌دانم که انسان‌ها نیاز به کمک دارند و گرنه معلوم نیست از کجا سر در بیاورند و چه بلایی بر سر خود بیاورند.

دختر پرسید:

- چه کسانی و چه کمکی می‌توانند بکنند؟ به نظر من هیچ کس نمی‌تواند به این حجم از انسان‌های طماع و خودبین هیچ کمکی بکند. آنقدر تعداد انسان‌های

خرابکار زیاد است که هر چقدر هم انسان‌های درستکار برای سازندگی تلاش کنند به بن‌بست می‌خورند. من امید چندانی به انسان‌ها ندارم.

فراززمینی با لبخندی مهربان، متواضعانه پاسخ داد:

"تو مگو همه به جنگ اند و ز صلح من چه آید"

تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز"

در میان همه طوفان‌های زندگی که برایش به‌وجود آمده بود این یکی خیلی بزرگ، کلان، مهیج، عظیم و مهیب بود. آشنایی دختر با فرازمینی زندگی‌اش را به‌کل زیر و زبر کرد؛ اما به قول فرازمینی هر زیر و زبر شدن و هر بهم ریختنی بد نیست. گاهی باید همه چیز بهم بریزد تا هر چیزی سر جای درست خودش قرار بگیرد.

این وضعیت دقیقاً چیزی بود که برای دختر رخ داده بود. پس از آشنایی با فرازمینی همه تصورات و ذهنیاتش نسبت به همه چیز تغییر کرد. تغییر شاید واژه مناسبی برای توصیف آنچه که برایش گذشت نباشد. همه چیز فرو ریخت مثل نوعی انفجار درونی. او هزار تکه شده بود و حالا باید به دنبال همه تکه‌ها می‌گشت تا دوباره خودش را بسازد. مثل یک پازل شده بود که باید هر تکه‌اش را دقیق سر جای خودش می‌گذاشت. آنچه که قبلاً بود

واقعیتش را از دست داده بود. انگار او قبلا کس دیگری بود و اکنون تبدیل به آدمی دیگر شده بود. او حساس‌تر، عمیق‌تر و مشغول‌تر شده بود.

اگر در آن زمان کسی از او می‌پرسید تو که هستی؟ پاسخش این بود: من هیچ هستم. خودم هم نمی‌دانم که هستم! مثل غریقی هستم که در دریای وجود در حال غرق شدن است. دریا از آن من است اما نمی‌دانم ابتدا و انتهایش کجاست! نمی‌دانم آغاز و پایانم چیست؟ یادم نمی‌آید قبلا چه بوده‌ام و اگر انسان بودم چگونه آدمی بودم! نمی‌دانم در حال رفتن به کدام سو هستم! چیزهای خیلی زیادی از گذشته به‌خاطر ندارم. هر قدر روحم حساس‌تر شده حافظه‌ام ضعیف‌تر شده است. فقط این را می‌دانم که مثل قبل نیستم. صبورتر و آرام‌تر شده‌ام و همه این ویژگی‌های جدید پس از آن ناپدید شدن چند روزه بیشتر در من نمود پیدا کرد.

فرازمینی به او گفته بود برای یافتن خود نخست باید عاشق شوی. عاشق خودت و هر چیزی که با طبیعت به گونه‌ای مرتبط است. در نظر او عشق نقطه آغاز تحول شخصی است؛ اما از نظر دختر عشق در پی خود وابستگی به دنبال دارد و وابستگی‌ها مثل طناب‌هایی هستند که انسان را زمین‌گیر می‌کنند. نقطه ضعف انسان هم همین است. وقتی پایت جایی بند شد سخت می‌توان از آنجا دل کند. فرازمینی به دختر گفت:

- خاصیت عشق همین است. عشق وابستگی به دنبال دارد و وابستگی هم رنج. نمی‌توانی عاشق جایی، کسی یا چیزی باشی اما در بندش نباشی؛ اما در بند چیزی بودن به معنی اسارت نیست. نباید خودت را اسیر کنی. باید توانایی رها شدن و رها کردن را پیدا کنی و این نمی‌شود جز با رنج.

دختر کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- آیا راه فراری هم هست؟ چه کار باید بکنم تا رنج نکشیم؟

فرازمینی پاسخ داد:

- شاید بتوانی به تعویقش بیندازی اما راه فراری نیست.

دختر نگاه غمگینانه‌ای به فرازمینی انداخت و با لحنی آرام گفت:

- پس فایده زندگی چیست وقتی سراسر رنج باشد؟

فرازمینی با لبخندی مهربان پاسخ داد:

- زندگی به خودی خود شیرین است. هیچ موجودی را نمی‌توانی پیدا کنی

که برای زندگی‌اش نجنجد.

دختر چند لحظه ساکت شد و سپس پرسید:

- پس تکلیف آنهایی که خودکشی می‌کنند چیست؟

فرازمینی پاسخ داد:

- هر کسی در لحظه به دنیا آمدن، یکی از شخصیت‌هایش موفق به تولد می-

شود. هنگامی که تضادی بین شخصیت‌ها وجود داشته باشد، شخصیت دوم تلاش

می‌کند تا با کشتن فرد به دنیا آمده فرصت زندگی را به خود بدهد.

دختر پرسید:

- عاقبت شخصیت مرده چه می‌شود؟

فرازمینی پاسخ داد:

- آن شخصیت در قالب موجودی دیگر در زندگی بعدی به وجود خواهد آمد و تا مدت‌ها زندگی‌های کوتاهی را تجربه خواهد کرد. این وضعیت تا زمانی که تضاد بین شخصیت‌های مختلف یک فرد از بین برود ادامه خواهد داشت.

فرازمینی کمی خودش را جابه‌جا کرد و ادامه داد:

- این که می‌گویند فلان عامل یا فلان چیز یا فلان نقص و کمبود در زندگی سبب شده فردی خودکشی کند چندان درست نیست. دلیل اصلی تضاد شخصیت-های یک فرد است که او را به سوی خودکشی سوق می‌دهد؛ و البته به خاطر ابتدایی بودن نژاد انسانی، هدایت انسان به سمت خودکشی اصلاً کار سختی نیست.

دختر پرسید:

- یعنی در نژادهای غیر انسانی این اتفاق رخ نمی‌دهد؟

فرازمینی پاسخ داد:

- البته که رخ می‌دهد و آن افراد تا مدت‌ها در غالب موجودات دیگر به زندگی خود ادامه می‌دهند.

دختر که همچنان با دقت به حرف‌های فرازمینی گوش می‌داد گفت:

- دنیای روانشناسی خیلی پیچیده‌تر از آن چیزی است که تصور می‌کردم.

فرازمینی نگاه معنا داری به دختر انداخت و گفت:

- روانشناسی فقط اسمی است که انسان‌ها برای توصیف این وضعیت‌ها نام-گذاری کردند تا برایشان قابل درک باشد، در حالی که همه اینها واقعیت‌های عینی دارند. همه شخصیت‌ها حضور دارند و زندگی می‌کنند. حتی در موارد دیگر مثلاً ممکن است با بیمارانی (البته از نظر شما بیمار) برخورد کنی که در حال صحبت با افراد خیالی یا زندگی در دنیای خیالی یا دنیایی هستند که خودشان برای خود ساخته‌اند اما حقیقت چیز دیگری است. آنها بنا به دلایلی توانایی برقراری ارتباط با دنیاها و دیگر موجودات دیگر را به‌دست آورده‌اند و چون برای انسان‌های عادی قابل درک نیست نام بیمار روانی را روی این افراد گذاشته‌اند.

فراززمینی نگاهی به آسمان انداخت و در ادامه گفت:

اکنون باید بروم اما اگر دوست داشتی بعداً در ارتباط با علم روانشناسی بیشتر صحبت می‌کنیم. فقط این را بدان که هر چیز به گفته شما تخیل، ریشه در واقعیت‌هایی دارد که از دیدگان پنهان مانده است.

پس از مدتها تلاش بالاخره توانست راهی برای عبور از آن وضعیت پیچیده پیدا کند. وضعیتی که خودش نقشی در ایجاد آن نداشت؛ مثل یک تصادف بود که به‌طور ناگهانی رخ داد و حالا باید همه چیز را مرتب می‌کرد.

- کاش می‌توانستم اتفاقات را پیش‌بینی کنم؛ مخصوصاً آنهایی که به‌طور تصادفی رخ می‌دهند و غیر قابل انتظار هستند.

همچنان که نیلوفرین مشغول فکر کردن بود صدایی درونش گفت:

- شاید روزی این توانایی را بدست بیاوری. اما مهمتر از پیش‌بینی، این موضوع اهمیت دارد که اگر بدانی چه اتفاقی قرار است بیفتد آیا می‌توانی تصمیم درستی در قبال مسئله مورد نظر بگیری یا خیر! شاید برخی موارد بهتر آن باشد که بگذاری آن اتفاق به ظاهر ناخوشایند رخ بدهد. اتفاق‌های بد زندگی گاهی درس مهمی به انسان می‌آموزند که می‌تواند همه زندگی فرد را تحت تاثیر قرار بدهد. سبب رشد شخصیتی شوند؛ گاهی می‌توانند مسیر جدیدی در زندگی باز کنند و سبب تغییر دیدگاه و طرز فکرمان نسبت به اطراف شوند.

دختر با خودش فکر کرد:

- اما گاهی دانستن برخی مسائل از پیش می‌تواند مفید باشد. مثلاً در این مورد اخیر اگر می‌دانستم که ممکن است چنین اتفاقی رخ بدهد همه تلاشم را می‌کردم تا از بروز آن جلوگیری کنم.

ماجرای آنجا آغاز شد که نیلوفرین پس از اینکه کارش در کتابخانه تمام شد در حال آماده شدن برای رفتن به خانه بود. هنوز از آنجا دور نشده بود که بحث دو نفر توجهش را جلب کرد. صدای دو نفر آشنا بود. وقتی سرش را برگرداند دوستانش را شناخت. دو نفر با عصبانیت بحث می‌کردند. به نظر می‌رسید هر کدام حرف خودش را می‌زد و اصلاً به دیگری توجه نمی‌کرد. نیلوفرین به سمت دو نفر رفت و سعی کرد آرامشان کند اما بحث بین آن دو جدی‌تر از آن بود که بتوانند به سادگی تمامش کنند. نیلوفرین که دید کاری از او ساخته نیست و دوستانش اصلاً توجهی به او ندارند تصمیم گرفت همانجا بماند تا شاید آن دو خودشان خسته شوند و به این وضعیت پایان بدهند. نزدیک به سه ربع ساعت این بحث و

جدل ادامه داشت و سرانجام یکی از دو نفر که به نظر می‌رسید آرام‌تر از دیگری است محل را ترک کرد و ماجرا به ظاهر به پایان رسید.

نیلوفرین پس از این ماجرا با یکی از آن دو نفر تماس گرفت و علت این جدال را جویا شد. دوستش ماجرا را چنین تعریف کرد:

- سوء تفاهم مسخره‌ای رخ داده و هرچه تلاش کردم تا آن را برایش توضیح بدهم و اصل داستان را تعریف کنم نتیجه نداشت. او آن قدر عصبانی بود که هیچ چیز را نمی‌توانست واضح ببیند و بشنود.

نیلوفرین پرسید:

- چه سوء تفاهمی؟ برایم تعریف کن شاید بتوانیم با کمک هم راه حلی پیدا کنیم.

دوستش پاسخ داد:

- چند هفته پیش در یک روز کاری خسته کننده پس از اتمام ساعت کاری به اتفاق هم به کافه رفتیم تا قهوه بنوشیم. موقع برگشتن متوجه تغییر حالت و رفتارش شدم. فکرش خیلی مشغول بود و مدام گوشی‌اش را چک می‌کرد. انگار گفتگوی ناخوشایندی با کسی داشت. علت را جویا شدم و او گفت مدتی است که با کسی دچار مشکل شده و از نظر احساسی به بن‌بست خورده است. من از او خواستم اگر تمایل داشته باشد می‌توانم با آن شخص گفتگو کنم تا شاید بتوانم مشکل بین‌شان را حل کنم؛ که ای کاش چنین پیشنهادی نمی‌دادم. بالاخره شماره تماس آن

مرد را از او گرفتم و سعی کردم با پا درمیانی مشکل را حل کنم که متأسفانه موفق نشدم و رابطه بین‌شان ادامه نیافت.

نیلوفرین گفت:

- خب پایان رابطه آن دو چه ارتباطی به تو داشت؟ تو در قالب دوستی تلاش خودت را کردی اما اینکه به نتیجه دلخواه نرسید مقصر تو نیستی.

دوستش پاسخ داد:

- بله البته او هم همین را پذیرفت اما مشکل اینجاست که او به‌طور اتفاقی متوجه پیامی در گوشی من شد که او را دچار سوءتفاهم کرد و این‌طور تصور شد که من در عالم دوستی به او خیانت کرده‌ام. اما در واقع این‌طور نیست و آن پیام هیچ ربطی به این موضوع ندارد.

نیلوفرین کمی فکر کرد و گفت:

- خب اگر توضیح قانع‌کننده‌ای برای این مورد داشته باشی جای نگرانی نیست. باید به او فرصت بدهی و هر وقت آرام شد ماجرا را برایش به‌طور کامل تعریف کنی.

دوستش گفت:

هر چیزی هم که پیش آمده باشد ربطی به ارتباط بین آنها ندارد. به تو قول می‌دهم. رابطه بین آنها تمام شده بود.

نیلوفرین پس از چند لحظه سکوت گفت:

- چند روز صبر کن و ماجرا را برایش توضیح بده. اگر نپذیرفت آن وقت من سعی می‌کنم بین شما پادرمیانی کنم.

ماجرا به ظاهر در اینجا به پایان رسید اما پس از چند روز اتفاقی غیر منتظره رخ داد. گویا دختری که در این ماجرا بوی خیانت دوستش به مشامش رسیده بود دچار ضربه احساسی شدیدی شد و سعی کرد به زندگی خودش پایان دهد. نیلوفرین که از این خبر حسابی شوکه شده بود با یکی از دوستانش تماس گرفت تا مطمئن شود؛ و بله متأسفانه گویا خبر حقیقت داشت و این ماجرای احساسی پیچیده پایان ناگواری به دنبال داشت.

این اتفاق ناگهانی تاثیر بسیار عمیقی بر روان نیلوفرین گذاشته بود. درونش پر از آشوب شد و هیچ جوهره نمی‌توانست خودش را آرام کند. مدام خودش را سرزنش می‌کرد که چرا تلاشی برای رفع مشکلی که برای دوستانش پیش آمده نکرده است. شاید او وسط ماجرا آمده بود تا بتواند از بروز چنین فاجعه‌ای پیش‌گیری کند اما با بیخیالی و بی‌توجهی‌اش موضوع تبدیل به یک داستان عاشقانه تراژیک شد.

نیلوفرین با خودش فکر کرد اگر توانایی پیش‌بینی این اتفاق را داشتم هرگز اجازه نمی‌دادم این حادثه رخ بدهد. اما مدتها پس از این رویداد، دیدگاهش عوض شد. کسی چه می‌داند در ذهن و درون افراد چه می‌گذرد؟ چه ناگواری‌ها و دلخوری‌هایی در طول زمان، روح را زخمی می‌کند به‌طوری که با یک اتفاق نه چندان سخت، چنین می‌شکند تا جایی که ادامه زندگی را برای خود دشوار می‌بیند. شاید اگر نیلوفرین حتی می‌توانست جلوی این اتفاق را بگیرد، در زمانی دیگر با پیشامدی دیگر این اتفاق دوباره رخ می‌داد.

- با گذشت زمان همه چیز تغییر می‌کند و آنچه که سبب تغییر می‌شود تجربه است. تجربیات درونی افراد، نحوه نگرش و دیدگاه آنها را نسبت به مسائل تغییر می‌دهند. زمان تسکین دهنده است؛ گاهی فقط زمان حلال مشکلات است. شما انسان‌ها گذر زمان را نامطلوب می‌پندارید. گذر عمر برای شما دردناک است اما چرا از زاویه دیگری به این موضوع نگاه نمی‌کنید؟ زمان به شما می‌آموزد؛ می‌تواند روح شما را صیقل بدهد. زمان بخشنده است. تنها با گذر زمان می‌توان آشفته بازار درون و بیرون را سر و سامان داد؛ دردها را تسکین بخشید؛ غم را به شادی بدل کرد؛ قلب‌ها را آرام کرد و به ذهن و اراده قدرت بخشید.

این‌ها بخشی از صحبت‌های آن روز مرد نعنایی با نیلوفرین بود. نیلوفرین هنوز از اتفاقی که برای دوستانش رخ داده بود غمگین بود و تا حدودی خودش را مقصر می‌دانست؛ اما مرد نعنایی از زاویه دیگری به موضوع نگاه می‌کرد. از نظر او تجربه‌ای که نیلوفرین در این اتفاق به دست آورده بود بسیار ارزشمند است. او معتقد بود حتی اگر این اتفاق را پیش‌بینی کرده بود باز هم نمی‌توانست به طور صد در صد جلوی آن رویداد را بگیرد چون روان آدمی بسیار پیچیده است. نیلوفرین از این اتفاق آموخت که گاهی ترک‌های روحی آن‌قدر عمیق و جدی هستند که ممکن است با یک تلنگر ساده فرو بریزند. باید خیلی مراقب رفتارهایمان در مقابل دیگران باشیم. به همدیگر احترام بگذاریم و عامل فروپاشی روحی همدیگر نشویم. شاید اگر آن دو نفر درک بهتری نسبت به هم داشتند این اتفاق هرگز رخ نمی‌داد. سعی کنیم ارتباطات انسانی را پیچیده‌تر از چیزی که هست نکنیم و مایه عذاب همدیگر نشویم...

وقتی صحبت از ارتباطات انسانی به میان می‌آید، احساسات بخش بزرگی از آن را تشکیل می‌دهد که اگر عقل چراغ راهشان نشود می‌تواند حتی مصیبت‌بار شود. مرد نعنایی همیشه این جمله را به نیلوفرین می‌گفت:

- مراقب آنچه فکر می‌کنی و آنچه رفتار می‌کنی باش؛ در برخورد با دیگران سعی کن همیشه محتاط باشی و دور از دسترس بمانی.

نیلوفرین پس از ماجرای پسر نادان، دیگر به کس دیگری دل نبست. نه برای اینکه به پایان رسیدن ماجرای عاشقانه‌اش ضربه سنگینی برای او بود و یا اینکه نتوانست پس از او به شخص دیگری فکر کند. نه! فقط به این خاطر که شاید دیگر این موضوع اولویت فکری یا دغدغه‌اش نبود. از برقراری ارتباط با مردان ابایی نداشت اما همه اینها را در حد دوستی معمولی و نه چیزی بیشتر، حفظ کرده بود.

او ارتباطاتش را با زنها و مردها در قالب انسانی جستجو می‌کرد نه جنسیت. به نظرش اگر همه همین طرز فکر را داشتند شاید کمتر دچار مشکل می‌شدند. همچنان که ذهنش حسابی مشغول افکار مختلف بود، متوجه حضور مرد نعنایی نشد. فرازمینی رو به نیلوفرین کرد و گفت:

- انگار فکرت حسابی مشغول است. به چه فکر می‌کنی؟

نیلوفرین که انتظار حضور ناگهانی او را نداشت، رشته افکارش پاره شد و پس از چند دقیقه سکوت، پاسخ داد:

- راستش افکار زیادی به سرم رفت و آمد می‌کنند. داشتم به احساسات انسانی فکر می‌کردم که گاهی چطور می‌تواند بلای جانشان شود.

مرد نعنایی گفت:

- چه موضوع جالبی. احساسات انسانی! که اگر در مسیر رشد قرار گیرد می-
تواند منجر به تعالی روح و جان شود.

نیلوفرین پرسید:

- چگونه می‌توان فهمید در مسیر درستی قرار دارد یا نه؟! احساسات اغلب
مانع تفکر منطقی می‌شوند. به نظر من گاهی تشخیص درستی یا نادرستی راه،
بسیار دشوار است. برای رهایی از امواج پرتلاطم، باید دریانوردی کارگشته بود.

مرد نعنایی پاسخ داد:

- کاری که انسان‌ها باید بکنند این است که سعی کنند احساسات خود را
متعادل کنند. افراط، سم و تفریط، کوتاهی و نقص است. تنها راه کنترل احساسات،
تفکر منطقی است و راه رسیدن به آن توجه، تمرکز و نگاه دقیق به درون است. با
بررسی درون و بازگشت به خود می‌توان به درک درست و حقیقی از وجود خود
رسید. اگر با خودت به صلح درونی برسی و حقیقت وجود خودت را دریابی، آرامش
را در بیرون جستجو نمی‌کنی. اگر دریای وجودت آرام باشد تلاطم دنیای بیرون
آرامشت را به هم نخواهد زد؛ درگیر احساسات کاذب و تخریب کننده نخواهی شد و
ناخودآگاه در مسیر درست قرار می‌گیری.

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

- چگونه می‌توان به درون رفت و خود را یافت؟ مگر در دنیای شلوغ امروزی می‌شود آرام بود و به هستی و وجود فکر کرد؟ وقتی همه به دنبال یک لقمه نان باید صبح تا شب بدوند و آخر سر هم چیز چندانی نسیب کسی نمی‌شود، توانی برای اندیشیدن باقی می‌ماند؟ این حرف‌ها فقط به درد کسانی می‌خورد که دغدغه‌های این چنینی ندارند. زنده ماندن و بقا در دنیای بی در و پیکر کنونی تنها دغدغه و درگیری ذهنی خیل عظیم انسان‌هایی است که برای بودن تلاش می‌کنند.

همچنان که نیلوفرین سخت مشغول فکر کردن بود و با خودش حرف می‌زد اتفاقی افتاد که او را شگفت زده کرد. ماجرا این‌گونه آغاز شد که در یک روز نسبتاً گرم تابستانی وقتی در پیاده‌و به آرامی قدم می‌زد متوجه یک کودک زباله‌گرد شد. کودک، چرخ دستی‌اش را پر از زباله‌های پلاستیکی و کاغذی کرده بود. چند دبه پلاستیکی ماست، چند عدد کارتن بزرگ و کوچک و خرت و پرت‌های دیگری که دیگر کاربردها را از دست داده بودند و افراد به عنوان آشغال آنها را دور انداخته بودند. به نظر نمی‌رسید پسرک بیشتر از ۱۰ سال داشته باشد. پسرک به آرامی و جوری که برای کسی مزاحمت ایجاد نکند چرخ دستی‌اش را هل می‌داد و وقتی به سطل زباله‌ای می‌رسید کمی مکث می‌کرد و نگاهی به سطل می‌انداخت تا شاید چیز دندان‌گیری نصیبش شود. دختر با نگاهی پسر را تعقیب می‌کرد که متوجه سبد کوچکی شد که با یک سیم به چرخ دستی متصل شده بود. انگار چیزی در سبد تکان می‌خورد. نیلوفرین که حسابی کنجکاو شده بود به چرخ دستی نزدیک شد و نگاهی به سبد انداخت. خواست کمی جلوتر برود که با حرکت ناگهانی پسر سر جایش ایستاد. پسرک گفت:

- لطفا نزدیک نشوید.

- نیلوفرین با سر درخواست پسر را پذیرفت و سر جایش ایستاد. از او پرسید:
- چه چیزی در سبد گذاشته‌ای که نمی‌خواهی کسی به آن نزدیک شود؟
- پسر نیم نگاهی به سبد و سپس نیلوفرین انداخت و گفت:
- چیز خاصی نیست. من خودم مراقبش هستم.
- نیلوفرین با لحنی که بتواند اعتماد پسر را جلب کند گفت:
- نیاز نیست از من بترسی. من با تو و او کاری ندارم. فقط اینکه هر وقت کمک خواستی می‌توانی به من بگویی.
- پسر با عجله گفت:
- ممنونم ولی نیازی به کمک کسی ندارم.
- و خودش را مشغول آشغال‌هایی که در سطل زباله بودند کرد. نیلوفرین یک تکه شکلات از کیفش در آورد آن را نصف کرد و در حالی که تکه شکلات را در دهان می‌گذاشت تکه دیگر را به پسر داد و گفت:
- من در کتابخانه انتهای خیابان کار می‌کنم. هر وقت دوست داشتی بیا به من سر بزن. آنجا معمولاً خلوت است.
- و در حالی که شکلات را می‌جوید و قدم زنان از پسرک دور می‌شد با صدایی گرفته گفت:
- دیگر کسی سراغی از کتاب‌ها نمی‌گیرد.

چند روز پس از این ماجرا در یک بعدازظهر بارانی حدود ساعت ۳ بعد از ظهر وقتی نیلوفرین مشغول گردگیری قفسه کتاب‌ها بود، کسی وارد کتابخانه شد. او همان پسرک زباله‌گردی بود که چند روز پیش در خیابان دیده بود. پسرک بسیار مودب بود و کنار درب ورودی ایستاده بود. وقتی دختر رویش را برگرداند پسرک سلام کرد. نیلوفرین با لبخند محبت آمیزی با او احوال‌پرسی کرد و از او خواست وارد سالن شود اما پسر که سر تا پا خیس شده بود همانجا ایستاد و گفت:

- کفش‌هایم گلی است، اگر وارد شوم همه جا را کثیف می‌کنم.

نیلوفرین با مهربانی گفت:

- نگران نباش معمولا افراد زیادی به اینجا نمی‌آیند و من وقت اضافه زیادی دارم. اگر هم زمین کثیف شد دوتایی تمیزش می‌کنیم. حالا بیا و کمی بنشین. من امروز بیشتر در کتابخانه می‌مانم باید کمی اینجا را سر و سامان بدهم و دستی به سر و روی کتاب‌ها بکشم. تا آن موقع لباس‌هایت هم خشک می‌شوند.

پسرک تشکر کرد و در حالی که این پا و آن پا می‌کرد گفت:

- من نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم چون باید بروم کار کنم وگرنه امروز دست خالی به خانه باز می‌گردم. فقط یک خواهش از شما داشتم...

دختر گفت:

- بگو چه کمکی از من ساخته است؟

پسر با عجله بیرون رفت و چند دقیقه بعد با همان سبد کوچکی که به چرخ دستی‌اش وصل کرده بود برگشت. سبد را با احتیاط روی میز گذاشت. درون سبد مقداری پارچه و گونی کهنه قرار داشت. به آرامی پارچه‌ها را از سبد خارج کرد و گفت:

- لطفا اگر چیزی برای خوردن دارید به این بچه گربه بدهید. امروز نتوانستم برایش چیزی بخرم. زیر باران هر دوی ما خیس شدیم اما او چه گناهی دارد که مجبور باشد همراه من در سرما و گرما و باران و آفتاب در شهر پرسه بزند...

نیلوفرین نگاهی به سبد انداخت. یک بچه گربه حدودا یک ماهه به سیاهی شب، نحیف و تقریبا نیمه جان به خودش می‌لرزید. نیلوفرین رو به پسرک کرد و گفت:

چرا همان روزی که دیدمتان چیزی نگفتی؟

پسرک گفت:

- چون من این بچه گربه را خیلی دوست دارم. نمی‌خواهم کسی او را از من بگیرد. دو هفته پیش او را کنار سطل زباله یافتیم. تا امروز خیلی تلاش کردم او را سیر کنم و جای تقریبا راحتی برایش فراهم کنم، اما این چند روز نتوانستم چیز مناسبی برای خوردن پیدا کنم. هم او و هم من گرسنه ماندیم...

سپس نگاه پر غروری به نیلوفرین انداخت و گفت:

- من بزرگ و قوی هستم و می‌توانم گرسنگی را تحمل کنم اما او کوچک و ضعیف است و تحمل سرما و گرسنگی را ندارد. اگر پیش شما باشد جای گرم و غذا خواهد داشت.

سپس نگاه پر مهری به بچه گربه انداخت و گفت:

- نگران نباشید زیاد مزاحم شما نمی‌شویم. فقط چند ماه زمستان اینجا بماند، بزرگ و قوی که شد او را با خودم می‌برم.

نیلوفرین به آرامی بچه گربه را از سبد بیرون آورد. او را در یک حوله نرم کوچک پیچاند و گفت:

- نگران نباش او تا هر وقت که لازم باشد مهمان کتابخانه من خواهد بود. از قضا امروز کمی شیر با خودم آوردم الان به او می‌دهم. از فردا هم برایش غذا می‌آورم... او دیگر گرسنه نمی‌ماند.

سپس رو به پسر کرد و گفت:

- حالا تو هم بنشین تا کمی چای و بیسکویت برایت بیاورم.

پسر مودبانه تشکر کرد و گفت:

- ممنونم من گرسنه نیستم. باید بروم سر کار...

نیلوفرین سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- می‌توانی هر روز بیایی و به او سر بزنی. نمی‌خواهم این بچه گربه دلتنگ تو شود.

پسرک در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد مودبانه خداحافظی کرد و رفت. نیلوفرین که تحت تاثیر منش و طرز فکر پسرک قرار گرفته بود با خودش گفت:

- پس می‌توان در این دنیای بی سر و ته و شلخته و مردابی کنونی هم با کسانی ملاقات کرد که انسان را وادار به احترام کنند. در زباله‌دان هم گاهی شبتاب‌هایی زندگی می‌کنند که سعی دارند به اطراف خود، هر چند کوچک، نور بپراکنند.

از آن روز به بعد هر روز پسرک در یک ساعت مشخص به کتابخانه سر می‌زد. نیلوفرین هم هر روز مقداری خوراکی با خودش می‌برد تا از مهمان هر روزه‌اش پذیرایی کند. او برایش از کتاب‌هایی که خوانده بود و داستان‌هایی که در ذهن داشت تعریف می‌کرد و پسر با علاقه و توجه فراوان گوش می‌کرد. دختر که متوجه علاقه پسرک به کتاب خواندن شده بود سعی کرد او را ترغیب کند تا خواندن و نوشتن را بیاموزد. نیلوفرین هر روز بعد از ظهر نزدیک به دو ساعت از وقتش را صرف آموزش به پسر می‌کرد. او حالا با اشتیاق و انگیزه هر صبح کتابخانه را باز می‌کرد و منتظر شاگرد باهوش خود می‌ماند.

پسرک با شور و اشتیاق واژه‌ها را مثل هوا می‌بلعید و در آموختن ولع فراوان داشت. در عوض دختر هم سعی می‌کرد برایش وسایل بازیافتی، جعبه و کارتن‌های کاغذی جمع‌آوری کند تا کمک حال او شود.

مدتی به همین شکل گذشت. زمستان به پایان رسید و جای خود را به بهار داد. تابستان هم گذشت و پاییز از راه رسید. نیلوفرین، پسرک را شبتاب صدا می‌کرد و پسر هم از این نام‌گذاری بدش نیامده بود. گربه سیاه کوچک که به لطف مکان راحت و گرم کتابخانه و محبت اندک افرادی که به آنجا سر می‌زدند و گهگاه هدیه‌هایی که از آنها دریافت می‌کرد حسابی سر حال شده بود، کتابخانه را به قلمرو خودش تبدیل کرده بود. مکان مورد علاقه او

قفسه ادبیات بود، جایی که کتاب‌های شعر قرار داشت. نیلوفرین هم تشک او را همان جا گذاشته بود.

دوستان کتاب‌خوان، نام گربه سیاه زیبای کتابخانه را "غزل" گذاشته بودند. غزل به نرمی در میان اشعار عاشقانه "دیوان شمس" و "حافظ" می‌خرامید و در جایی نزدیک به "نجوای جهان‌های ناپیدا"ی "تاگور" کش و قوس جانانه‌ای به بدن خود می‌داد. در همان زمان نیلوفرین این شعر را به آرامی زمزمه می‌کرد:

"هنگام مرگ، وقتی درگذشتی از هر آنچه که بیرون از من بود. وقتی که ناپدید از هزاران شی جهان شدی، تا باز تماما زاده شوی، در اندوهم. من احساس کردم که هستی‌ام به تکامل رسیده است. مرد و زن، تا ابد بیگانه گشته‌اند درون من!"

پنجاه سالگی فرق چندانی با پانزده سالگی، بیست و پنج سالگی، سی و حتی چهل سالگی ندارد. نیلوفرین در روز تولد پنجاه سالگی‌اش به این فکر می‌کرد که حتی در این سن هم همان نوجوانی سرخوشانه و رهای خودش را تا حدود زیادی حفظ کرده است. فقط شاید کمی چروک ظریف بر روی پوست صورت و دست‌ها و پختگی بیشتر در رفتار که سبب می‌شد آن هیجانات آنی دوره نوجوانی و جوانی کمتر نمود پیدا کند.

دوستان کتابخانه روز تولدش را با یک کیک فنجانی کوچک که روی آن یک عدد شمع سفید رنگ گذاشته بودند جشن گرفتند. یک دوره‌می ساده و مختصر که انگار فقط برای یادآوری تاریخ مورد نظر بود و هیچ دستاورد دیگری نمی‌شد از آن انتظار داشت.

مدتی بود که از مرد نعنایی خبری نبود و نیلوفرین انتظار داشت که دست کم در روز تولدش حتی شده دیداری کوتاه با او داشته باشد اما گویا مرد نعنایی هم تاریخ تولد نیلوفرین را فراموش کرده بود. نیلوفرین با خودش فکر کرد "قطعا روزی که برای خودش هم معنی یا دستاوردی ندارد چرا باید برای یک موجود فرازمینی که در زمان و دنیایی بسیار متفاوت و بسیار دورتر و فراتر زندگی می کند اهمیت داشته باشد"...

همچنان که نیلوفرین از پنجره کتابخانه رفت و آمد عابران را در خیابان تماشا می کرد آه بلندی از ته دل کشید و با خودش گفت:

- در این پنجاه سال هیچ کار مفید یا شایسته ای که بتوانم تاثیر مناسبی در محیط و دنیای اطرافم داشته باشم انجام نداده ام. کل جوانی ام مثل یک خط تقریبا صاف و ثابت گذشت و دیگر زمان آن گذشته که بخواهم به چیزهای متفاوت بیندیشم یا کاری دیگر انجام بدهم...

همچنان که نیلوفرین در حسرت روزها و سال های گذشته بود، صدایی آشنا درونش

شنید:

- نیلوفرین، یادت باشد تا زمانی که زنده هستی باید برای آموختن چیزهای جدید تلاش کنی. باید سعی کنی زندگی پرباری داشته باشی. انسان ها مثل درخت هستند، برخی زود به ثمر می رسند و برخی دیرتر، مثل درخت گردو که چندین سال طول می کشد تا به بار بنشینند. هیچ وقت از تلاش برای آموختن و ساختن دنیای بهتر برای خودت و دیگران دست نکش و تنها چیزی که در این میان نباید

چندان توجهی به آن داشته باشی سن و سال است. جنگجو باش و از زمان عقب نمان.

نیلوفرین به آرامی زمزمه کرد:

- مرد نعنایی تو هستی؟ آه که چقدر دلم می‌خواست امروز شما را ملاقات کنم.

صدای درونش پاسخ داد:

- اگر حضور مرا حس می‌کنی پس یعنی من به ملاقات آمده‌ام.

نیلوفرین گفت:

- پس برای تولدم چه هدیه‌ای برایم آورده‌ای؟

مرد نعنایی پاسخ داد:

- دارم سعی می‌کنم مثل آینه‌ای باشم و خودت را به خودت نشان دهم. این را بدان که تو فرد شایسته‌ای هستی و توانایی‌های زیادی داری. اگر به این حرف باور داشته باشی تا چند سال دیگر تبدیل به شخصیتی می‌شوی که می‌تواند الگوی مناسبی برای بسیاری از افراد باشد. چرا کارت را از آموزش به کودکان آغاز نمی‌کنی؟ همان شبتاب‌های کوچک نورانی که هنوز فرصت و موقعیت مناسب برای آموختن را نیافته‌اند. نگران چیزی نباش، تو شروع کن و آن وقت می‌بینی که کارها خود به خود پیش می‌رود...

همین جمله مرد نعنایی جرقه‌ای در ذهن نیلوفرین پدید آورد که سبب شد با هیجان زیاد از جایش بپرد و در حالی که چشمانش برق می‌زد با فریاد گفت:

- آه بله! چرا قبلا به فکر خودم نرسید. از شما ممنونم مرد نعنایی... این بهترین هدیه- ای بود که کسی می‌توانست به من بدهد. چه چیزی زیباتر از نشان دادن راه و مسیر درست زندگی؟!*

پس از آن روز، صفحه‌ای نو در دفتر زندگی نیلوفرین گشوده شد. او تصمیم داشت کتابخانه را به مرکز آموزش کودکانی که فرصت رفتن به مدرسه و آموزش را نیافته بودند تبدیل کند. کار آموزشگاه را ابتدا با دو دانش‌آموز آغاز کرد. البته اگر شبتاب را که اکنون به لطف کمک‌های نیلوفرین توانسته بود به دانشگاه برود و در رشته زبان و ادبیات فارسی درس بخواند را در نظر بگیریم...

با افزایش تعداد دانش‌آموزان، شبتاب هم بعدازظهرها و بیشتر وقت آزادش را در آموزشگاه برای کمک به کار آموزش سپری می‌کرد. با گذشت زمان، آموزشگاه که زمانی خالی از بازدیدکننده بود تبدیل به مرکز آموزشی پر رفت و آمدی شد و به همین واسطه کتاب‌ها هم در اختیار افراد کتاب‌خوان بیشتری قرار گرفت. شبتاب‌های کوچکی که روز و شب به دنبال یک لقمه نان در کوچه و خیابان می‌گشتند فرصتی یافته بودند که چند ساعت در روز صرف یادگیری خواندن و نوشتن کنند و با غرق شدن در دنیای کتاب‌ها این امید را در خود زنده نگه دارند که هنوز فراموش نشده‌اند و این توانایی را دارند که بتوانند زندگی را برای خودشان پربارتر کنند.

نیلوفرین هر بار که برق امید را در چشمان این کودکان می‌دید انگیزه و شوق بیشتری برای کارش پیدا می‌کرد و همه تلاش و نیرویش را برای کمک هر چه بیشتر به این کودکان

به کار می‌بست. در همین راستا و به کمک چند دوست قدیمی کتابخانه توانست مرکز خیریه مردم نهادی را پایه گذاری کند تا بتوانند به کمک همدیگر پشتیبانی مالی لازم را در حد توان برای این کودکان داشته باشند. گرچه این مرکز خیریه فقط شامل کودکان نمی‌شد و پناه هر بی سرپناهی شده بود. از گربه‌ها و سگ‌های گرسنه و بی سرپناه گرفته تا کارتن خواب‌هایی که نیلوفرین از سر شفقت فراوان و بی‌نهایتش گاهی به آنها جای خواب یا وعده غذایی گرم می‌داد و همین مورد اخیر گاهی موجب نگرانی دوستانش می‌شد. اما نیلوفرین معتقد بود چیزی که در دنیای امروز رنگ باخته و پیدا کردنش دشوار است "مهربانی" است. مهربانی به معنای واقعی کلمه؛ خالص، بی ریا، بی چشم داشت و بدون ذره‌ای منفعت طلبی یا توقع دریافت پاسخ یا پاداش. او معتقد بود انسان باید گاهی فراموشکار شود. همیشه به دوستانش می‌گفت اگر کمکی به کسی کردید یا گره‌ای از مشکل کسی گشودید باید قدرت فراموش کردن آن را هم داشته باشید. باید مثل رود جاری باشید؛ دانه‌ای را، نهالی را، گیاهی را آبیاری کنید و به مسیر خود ادامه دهید. بگذارید و بگذرید. درجا نمانید تا برکه شوید. بگذارید رشد بذرها و گیاهان اطرافتان رد پای حضورتان باشند. تنها در این صورت است که وقتی در انتهای راه زندگی به عقب نگاه کنید مسیر سبز زندگی‌تان شما را به وجد خواهد آورد. حتی اگر در مرداب رویدید، حتی اگر پا در لجن‌زار داشتید بچرخید و بگردید و نور را پیدا کنید. مثل گل پیچکی که برای رسیدن به نور رقاصان به دور خود می‌چرخد برقصید؛ با شور برقصید، دیوانه‌وار برقصید تا جایی که سر از مرداب به در آرید. تا جایی که دیگر چیزی از لجن‌زار زیر پایتان نبینید. مثل گل نیلوفری که با وجود اینکه پای‌بند مرداب است اما سر از آب به در آورده و با رخ زیبایش چشم به آفتاب دوخته است.

با گذشت سال‌ها از تاسیس موسسه، آموزشگاه مامنی برای کودکان، نوجوانان و حتی جوانان بازمانده از تحصیل شد. کسانی که لبریز از شوق دانستن و آموختن بودند اما مجالی برای آن نداشتند. به این ترتیب، کتاب‌های موسسه هم به دست کتاب‌خوان‌های واقعی رسید. ده‌ها کودک که بعدها از دانشگاه‌های معتبر فارغ‌التحصیل شده بودند گویای تلاش‌های فراوان نیلوفرین برای فراهم کردن امکانات مناسب تحصیل به بهترین شکل ممکن بود. کسانی هم که موفق به طی مدارج عالی دانشگاهی نمی‌شدند، دست کم تبدیل به همراهان و دوست‌داران موسسه شدند و البته دوستی‌های پابرجایی با نیلوفرین برقرار می‌کردند؛ و چه چیزی دلگرم‌کننده‌تر از این می‌توانست وجود داشته باشد؟!

نام موسسه را "نیلوفرهای آبی" گذاشته بودند. حیاط موسسه باغچه کوچکی داشت که همیشه پر بود از بوته‌های نعنای که نیلوفرین هر روز صبح آنها را آبیاری می‌کرد. در فضای کلاس‌ها همیشه رایحه لطیفی از نعنای را می‌شد حس کرد، حتی در فصل پاییز و زمستان که باغچه خالی از گیاه بود و حتی وقتی برف و یخ همه جا را پوشانده بود هم می‌شد بوی نعنای تازه را در گوشه و کنار فضای آموزشگاه حس کرد. گرچه این موضوع همیشه موجب تعجب سایرین می‌شد اما در این باره حرفی زده نمی‌شد...

فقط انسان‌ها دوست‌داران و همراهان موسسه نبودند. چند گربه کوچک و بزرگ ساکنان همیشگی موسسه بودند و به آنجا پناه آورده بودند. نیلوفرین به کمک چند تن از شاگردان مکان‌هایی گرم برای آنها ساخته بودند تا از سرمای زمستان در امان باشند. در تابستان، گربه‌ها در باغچه در میان بوته‌های نعنای می‌خراشیدند و با گشت زدن در میان کلاس‌ها و اتاق‌ها بوی نعنای را همه جا می‌پراکنند.

همچنین، نیلوفرین هرگاه حیوان گرسنه یا تشنه یا آسیب دیده‌ای می‌دید تا حد توان سعی می‌کرد شرایط را برای آن موجود بهتر و راحت‌تر کند. به این ترتیب دامنه دوستان نیلوفرین فقط شامل انسان‌ها نبود. حیوانات، پرندگان و حتی گیاهان هم با دیدنش به وجد می‌آمدند و سعی می‌کردند تا حد امکان خود را به او نزدیک کنند. نیلوفرین، بی‌جنجال و حاشیه در موسسه کوچکی که در محله متوسط رو به پایین شهر قرار داشت اما پر انرژی و پر تلاش به کارش ادامه می‌داد و دل خوش به این بود که بتواند گره‌ای از مشکل کسی بگشاید. گرچه مشکلات و ناکامی‌ها هم همواره پیش رویش سبز می‌شدند اما هیچکدام سبب نمی‌شد او لحظه‌ای به هدف و راهی که برای زندگی‌اش انتخاب کرده بود شک کند. او مثل درختی بود که دیر به بار نشست اما در نهایت تحسین همگان را برانگیخت.

- آه نیلوفرین زیبای من! دخترک مو قهوه‌ای بی‌پروا و سرخوش و مهربان! اکنون که به لحظات پایانی این زندگی‌ات رسیده‌ای باید اعتراف کنم که همیشه و از صمیم قلب دوست داشته‌ام و دوست دارم. از همان روز که برای نخستین بار چشمانم به تو افتاد... موجود کوچک و زیبایی که در ایوان خانه با عروسک پارچه‌ای، زیر آفتاب تاق‌باز دراز کشیده بود و در خیالاتش روی ابرها نقاشی می‌کشید. همان موقعی که در کوچه بن بست حضور کسی را حس کردی و پا به فرار گذاشتی. همان موقعی که برایت آهنگی را با گیتار نواختم. همان موقع که بر روی پل با پسر نادان آشنا شدی و روزی که روی همان پل با او خداحافظی کردی؛ نمی‌دانی آرام کردن قلب شکسته‌ات در آن روز بهاری چقدر برایم آرامش بخش بود. آه که بافتن موهایت چه شگفت‌انگیز بود. راستی چه زیبا می‌رقصی. روزی که با دامن چین‌دارت در باغچه

نعناع به دور خودت می چرخیدی و می رقصیدی، دستهایت را گرفته بودم و من هم با تو رقصیدم. من همیشه در گوشه‌ای از خانه آرام می‌نشستم و کارهایت را تماشا می‌کردم. رویاهایت را می‌دیدم. افکارت را می‌خواندم و سعی می‌کردم تو را زندگی کنم...

نیلوفرین در واپسین لحظات زندگی در حالی که روی تخت دراز کشیده بود به گوشه اتاق چشم دوخته بود؛ جایی که مرد نعنایی با وقار و آرامش ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد. نیلوفرین از او پرسید:

- پس چرا زودتر احساسات را به من نگفتی؟ اکنون که دیگر مجالی نمانده است...

مرد نعنایی گفت:

- تو گل نیلوفر زیبای من هستی. شتاب نکن! هر کار زمان خودش را می‌طلبد. شاید من و تو در زمانی دیگر و جایی دیگر باز همدیگر را ملاقات کنیم. از چیزی نترس و نگران هیچ چیز نباش من همراهت خواهم بود. حال چشم‌هایت را ببند و با آرامش بخواب. تو خوب از پس این زندگی بر آمدی دخترک کوچک مو قهوه‌ای...

نیلوفرین با لبخندی لطیف در حالی که شعری را زمزمه می‌کرد دستش را به سمت مرد نعنایی دراز کرد. مرد نعنایی دست نیلوفرین را فشرد و به او گفت:

- بیا باهم برقصیم...

آن دو در حالی که دست همدیگر را گرفته بودند کم کم تبدیل به ذرات نوری شدند که رقصان به دور هم می چرخیدند. دختر زمینی و پسر آسمانی همچون شهابی نورانی زمین را ترک کردند و در آسمان بی نهایت ناپدید شدند...

تو را من چشم در راهم...

در آن نوبت که بنده دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام...

من از یادت نمی کاهم...

تو را من چشم در راهم...

" پایان "

